



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

به نام خدا

نام رمان : شلاق

ژانر رمان: درام، ترسناک

این رمان جلد دوم رمان آنوّه میباشد.

اسامی جلد ها:

آنوّه

شلاق

نزول

نویسندگان : ضحی رحیمی و رزاهدی

دیگر رمان ها:

آنالی به قلم ضحی رحیمی

باتشکر از رها زمانی

توجه:

تمامی شخصیت ها، اتفاقات، موجودات و تئوری های داخل رمان خیالی میباشند و وجود خارجی ندارند

برای کسانی که جلد اول رو نخوندن و یا اتفاقات جلد قبل رو یادشون نمیاد ، خلاصه ای از جلد یک رو قرار دادیم . بنا به دلایلی، مجبور شدیم جلد اول رو زود تموم کنیم، به خاطر همین خیلی از چیز هایی که اتفاق افتاد کوتاه و مختصر توضیح داده شد . تو این جلد خیلی از چیز ها معلوم میشه و اتفاقات پیچیده تری هم میوفته...

خلاصه : در جلد قبل، شخصیت اصلی ما یعنی حماسه ، تو یه تصادف چشماش رو از دست میدی و حدود دو سال بعد، چشماش ...رو پیوند میدن ... ولی در کمال تعجب، اون چشما بنفش بودن

از اون موقع به بعد، اتفاق های عجیبی براش میوفته و در نهایت، میفهمه که اون چشما برای دختری به نام آنوهه بوده ... یه دورگه از ازدواج یه جن وانسان ... اهرمَن ها، که گروه جنای منفی بودن شروع به اذیت کردن حماسه میکنن که روح آنوهه با حماسه ارتباط برقرار میکنه... بهش میگه که همین کار ها رو اهرمَن ها با اون هم کردن ... اونا پدر و مادر آنوهه رو کشتن و حتی پدر خونده و مادر خونده آنوهه رو هم اذیت کردن ... در نهایت آنوهه مجبور میشه به خواستشون تن بده یعنی آدم بکشه ...

بعد از یه مدت که آنوهه دیگه دستوراتشون رو اجرا نمیکنه، اونا آنوهه رو میکشن... حالا آنوهه اومده تا حماسه رو راهنمایی کنه ولی حماسه هم مجبور به کشتن آدما میکنه به طوری که حتی یکی از دوستای صمیمی خودش رو میکشه تا اینکه ارغم ها، گروه جنای مثبت، ارمایل و آرسوم رو با عنوان کیهان وکیانا میفرستن تا با حماسه دوست بشن و اونو به سمت ارغم ها بکشن که در این بین یه وابستگی ای بین حماسه و ارمایل ایجاد میشه و در آخر داستان، حماسه میفهمه که تمام مدت اون شخصی که به

عنوان آنوهه میشناخته ، یه جن از قبیله اهرمن ها بوده و فریب خورده و اونا ارمایل رو گروگان میگیرن و شکنجه میدن. تو این جلد داستان از زبون یه شخص دیگس و زندگی اون شخص رو داره روایت میکنه که به حماسه میرسه و پرده از اسرار کنار میره، اسراری که شاید به خیلی چیز ها جهت بده و اونها رو عوض کنه ...قراره تو این داستان چیز هایی رو بفهمیم که شاید کمی دردناک ولی ممکن باشه...

با ما در شلاق همراه باشید...

....مقدمه....

خلقت مرا اینگونه ساخت

که انتقام بگیرم

که خون بریزم

حال من آمده ام

شلاق

وقتش فرا رسیده

شلاق ها را میکوبم

بر تن خسته ات

و من نمیدانم که تو خسته ای

و تو بیگناه بودی

و کاش قربانی نمیکردی

و نمیشدی

من خواهم آمد

تا سر از واقعیت در آورم

و حال من آمده ام

و تو را خواهم کشت...

با صدای خسته نباشید استاد دفترم رو بستم و رو به سارا گفتم

-پووف بریماه...

سارا خنده بانمکی کرد و گفت

-بیخیال هانی...

دهن کجی کردم ... سارا همیشه بهم میگفت وقتی این کار رو میکنی خیلی مسخره میشم....

سریع وسایلم رو جمع کردم و کولم رو روی دوشم جا به جا کردم و با سارا به سمت ماشینش حرکت کردیم...

نشستیم تو ماشین که سارا گفت

سارا-خب الان کجا بریم؟؟

-تا کلاس بعدی 30 دقیقه معادل نیم ساعت مونده

سارا-مرسی که متوجهم کردی !! واقعا نمیدونستم که 30 دقیقه یعنی نیم ساعت...

-خواهش میکنم عسیسم ... خب کجا بریم ؟ راننده تویی!!

سارا-بریم فست فودی سعید..

سعید برادر سارا بود که خیلی پسر خوبی بود و یه فست فودی داشت به اسم پرسپولیس ... چون عاشق این تیم بود ... من تیم

مورد علاقه ایرانی نداشتم اما بارسلونا و بایرن مونیخ و لیورپول رو فوق العاده دوست داشتم اصلا بازی مسی رو میدیدم

کیف میکردم ... گرچه همه تیم ها خوبن وقابل احترام هستن ولی خب چه میشه کرد علاقت دیگه مثلا سارا استقلالیه ،

برادرش

باید بهش بگه پرسپولیس تیم خوبیه و استقلال تیم بدیه و سر این با هم دعوا کنن؟؟! انقدر بدم میاد از این طرفدار های

مختلف که

....همش فکر میکنن تیم خودشون خوبه و بقیه تیم ها مزخرفن ... واقعا آدم های بی فرهنگی هستن

رسیدیم به فست فودی سعید و من به این افکارم پایان دادم . پیاده شدیم و وارد فست فودی شدیم ... کلا 5 دقیقه بیش تر

طول

نمیکشید تا رفتم به اونجا ... سعید مثل همیشه نبود و میلاد ، سرپرست فست فودی به سمت ما اومد ... من عاشق میز این جا

بودم که سارا ترتیبشو داده بود و سلیقه اون بود ... کلا سارا یه کوچولو از من با سلیقه تر بود ،

شلاق

میلااد رسید و به من و سارا دست داد...

میز « میلااد ما رو به سمت میز مخصوصمون راهنمایی کرد . دنج ترین جا رو داشتیم ... روی میز با یه کاغذ نوشته شده بود و هیچ کس روی اون نمیشست ... البته این کار کار سارا بود ... الحق که این دختر خل بود... دو تا همبرگر « مخصوص سفارش دادیم ... من عاشق همبرگر بودم .. همینجور که همبرگر رو میخوردیم و میخندیدیم تلفنم زنگ خورد ... به صفحه موبایلم نگاه کرد که دیدم عکس پدرم خودنمایی میکرد کلا بعد از اتفاقی که افتاد حدود یک سال و چند ماه ، رابطه من و پدرم سرد شد البته نه خیلی ... جواب دادم..

-بله؟؟

پدر -سلام

سرفه ای کردم و گفتم

-سلام خوبین؟

پدر -ممنون بابا جان ... خواستم بگم من دارم میرم جنوب..

نفس عمیقی کشیدم

-الان؟

پدر-زنگ زدن ... اگه دوست داشتی به دوستت بگو بیاد پیشت بمونه تا تنها نباشی

-چشم

پدر کمی مکث کرد و گفت

پدر -کاری نداری دخترم؟

-نه خدانگهدار

پدر -خدا یارت...

پدرم همیشه موقع خداحافظی میگفت خدایارت ... این جمله رو دوست داشتم... پدرم تو جنوب کار میکرد ... تو عسلویه ...

مدیر

بود . خوشحال از اینکه پدر بعد یک ماه میره و چهار ماه نمیداد ... یه لبخند پر رنگ زدم که سارا گفت

سارا -نمیگی؟ یار بود؟؟!!

متوجه منظورش نشدم

-ها؟

خندید و گفت

سارا -هیچی بابا دیوونه ... کی بود؟

-بابام..

چشاش درشت شد

سارا -چیکارت داشت؟؟!!

-بعدا بهت میگم .. بیا الان برگردیم دانشگاه..

سارا نگاهی به ساعت کرد و گفت

سارا-ای وای دیرمون شد!!

هینی گفتم و سریع از اونجا زدیم بیرون و سوار سراتو سفید سارا شدیم و به سمت دانشگاه رفتیم

شلاق

درو بستم و رو به سارا گفتم

-؟ میدونی اتاقت کجاست دیگه

خنده ای کرد و گفت

سارا -حتما باید میگفتی اینجا پلاسّم؟

بهتره بری یکم استراحت کنی -

چشم هاشو به نشونه باشه رو هم فشار داد و گفت

سارا -چشم شما جون بخواه

لوسی بهش گفتم و رفتم تو اتاقم و درش رو بستم ... اشکام بی محابا روی صورتم میریخت ... هر وقت وارد خونه میشدم ،
خاطرات تلخ خودشو عین یه فیلم بهم نشون میداد ... هیچ وقت یادم نمیره .. تو آینه خودمو نگاه کردم ... تصویر همتا پشتم
نقش

بست ... دستشو روی شونم گذاشت و لبخند زد ... آروم سرش رو آور نزدیک گوشم و زمزمه کرد

-انتقاممو بگیر ... انتقام...

شعله خشم و انتقام جلوی چشمم شعله ور شد ... باز هم خیال همتا ... دیگه تصمیمم رو گفتم ... میخواستم پی این قضیه رو
بگیرم ... مرگ همتا یه شوک بزرگ به خانواده ما وارد کرد ... مادرم رو از من گرفت ... نشستم ... دیگه اشک نمیریزم ، میشم
همون دختر سرخوش قدیم ... همون دختری که تمام زندگیش لاکای مختلف بود و کل انداختن با آدمای کنه ... لبخندی زدم
...

میشم همون دختر خنده رو که صبح تا شب تو پاساژای مختلف دنبال لباس و وسایل آرایش بود ... همون دختری که تنها
ناراحتیش نداشتن لباس برای مهمونی بود ... بغضم رو فرو کش کردم و لباس هامو در آوردم و لباس گرفتم تا دوش بگیرم...

سارا -بریم بیرون دیگه ... اذیت نکن همراه...

ادای اونایی که فکر میکنن رو در آوردم با دستش محکم زد پشتم که یه متر رفتم هوا و یه جیغ بنفش کشیدم . سارا هلم داد
سمت

اتاق و گفت

سارا -یه مین بعد حاضر باش..

تک خنده ای کردم و در رو بستم رفتم سراغ کمد لباسام ... یه مانتو جلو باز گلبهی که آستیناش تا بالای آرنجم بود رو گرفتم با
یه تاپ تنگ کوتاه ،شلوار لی روشن تنگ کوتاه که تا یه وجب بالای مچ پام بود پوشیدم با شال و کفش سفید . کیف سفیدم هم
گرفتم و رفتم سراغ آرایش ... اصولا من برعکس بودم ... یعنی اول لباس ،بعد آرایش اما بیشترا اینجورین ... اول آرایش ، بعد
لباس ! رژ صورتی کم رنگ مات زدم با خط چشم پر رنگ که چشمامو درشت میکرد و ریمل حجم دهنده هم به مژه های نرمم
هم زدم .. از اتاق اومدم بیرون که سارا رو دیدم .. یه مانتو جلو باز کرمی با یه کفش کتونی سفید همراه یه شلوار لی تنگ و پاره
پوره پوشید .. عینک دودیش هم بالای سرش روی شال سفیدش بود...

-آخه این موقع شب کی عینک دودی میذاره ؟

سارا -من!!

-برو درش بیار ، آبرومون رو نبر!

سارا -خیلی ضایعست ؟

-یکم!

شلاق

سارا - باشه

رفت وعینکش رو در آورد و اومد و سوار سراتو سفید سارا شدیم

-خب حالا کجا بریم؟

سارا -نمیدونم!

-اه یه چیز بگو دیگه

سارا -بیا بریم شهر بازی!

-برو بابا بچه شدی ؟

با حالت لوسی گفت

سارا -همرررراز!

-اوکی

سارا -میسی

-ولی دونفره حال نمیده

سارا -آره ... میخوای به بهینا زنگ بزنی بیاد ؟

-آره آره

سارا -باشه

شماره بهینا رو تو موبایلش گرفت

سارا -الو؟

...

سارا -سلام ... بهینا؟؟

...

سارا-ببخشید میشه گوشی رو بدین به بهینا ؟

....-

سارا -ممنون

....-

سارا-سلام

....-

سارا-کجایی؟

....-

سارا -میای بریم شهر بازی؟

....-

سارا -چرا ؟

....-

سارا -باشه .. باز بهم زنگ بزن

....-

سارا -فعلا

گوشی رو قطع کرد

شلاق

-چی میگه ؟

سارا -هیچی میگه دوست داره ولی مامانش نمیداره

-دختره خرس گنده شده باز از مامانش اجازه میگیره !! ناسلامتی 20 سالشه!!

سارا -همینو بگو...

با اومدن اسم مامان حاله گرفته شد... بین دوستانم فقط من بودم که مامان نداشتم... ! اون اتفاق لعنتی ... هیچ وقت یادم نمیره..

یهو موبایل سارا زنگ خورد

سارا -الو؟ چیشد؟؟

...

سارا -آخه چرا ؟

....

سارا -باشه ... باز بعدا با هم میریم...

یهو موبایلش رو ازش گرفتم..

-چی شده ؟

بهینا -عه همراه توئی !!؟

-خب آره حالا بگو چرا نمیای ؟

بهینا-مامانم نمیداره!

-تو که قبلا اینجوری نبودی

بهینا -آره ... ولی چند وقت پیش به مامانم گفتم میرم پیش یکی از دوستانم ولی بعدش رفتم تولد یکی از دوستانم !بعدش پلیسها اومدن

و همه رو جمع کردن و مامان منم فهمید و دیگه خیلی بهم شکاک شده!

-گوشی رو بده به مامانت

بهینا-چی؟

-میگم گوشی رو بده به مامانت

بهینا -ولش کن نمیخواد

-عه میگم بده

و بعد گوشی رو داد به مامانش

-الو ؟

م.ب-الو؟

-سلام سمانه خانم

م.ب -سلام دخترم..

-ببخشید میشه بذارین بهینا بیاد شهر بازی ؟

م.ب -والا آخرین بار که میخواست بره یه جای دیگه سر در آورد ! معلوم نیست اونجا چه غلطی میکرد ذلیل مرده!!

-خب حالا شما اونو ببخشین ... جوونه یه کاری کرده دیگه!

م.ب -جوونه ؟ یه جوونی نشونش بدم که حال کنه!

شلاق

-آخرین بارش بود!

م.ب - میخواین برین شهر بازی؟

-آره!

م.ب -خب پس باراد هم با خودتون ببرین!!

یهو یخ شدم ... اگه باراد ، برادر بهینا میومد بدبخت میشدیم ... مگه میتونستیم این بچه رو مهار کنیم ؟ !ولی چاره دیگه ای نداشتیم

-حتما ... ما که از خدامونه!

م.ب -باشه پس اینا رو بفرستم اونجا ؟

-نه خودمون میایم دنبالشون

م.ب -باشه مادر کاری نداری؟

-راستی شما نمایان با ما ؟

م.ب -نه مادر من و چه به شهر بازی خوش بگذره ... خدافظ

-خدافظ

پوفی کشیدم و گوشتی رو قطع کردم...

-اه

سارا-چیشد؟

-هیچی ... بریم دنبال بهینا

سارا -ایولللی ، چکار کردی ؟

-هیچی فقط باراد هم میاد!

یهو سارا ساکت شد ... این پسر 14 ساله بیش تر از همه سارا رو اذیت میکرد ... من هم هرسری از کرم ریختنش ، از خنده روده بر میشدم...

سارا -اصلا گه خوردم گور بابای کمند!

-وای چه کیفی کنم من امشب!

سارا -همررررراز

سارا ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه بهینا روند ... من و بهینا و سارا توی دانشگاه با هم آشنا شدیم ... خیلی با هم

صمیمی بودیم ... ولی تو دانشگاه برای بهینا یه مشکلی پیش اومد و مجبور شد از اون دانشگاه بره...

تو راه آهنگ دل آرام از پازل بند رو زدیمخیلی این آهنگ رو دوست داشتم)... دوستان این مثل حماسه نیست ! یکم سوسوله

(!

رسیدیم دم خونه بهینا ... چشمم افتاد به باراد ... هیچکی نمیدونست که این بچه چه مارمولکیه !! تا ما رو دید سریع اومد پرید تو

ماشین ... زد پس گردن سارا و گفت

باراد -چطوری بز خوشگلم !!؟؟

سارا -بی تربیت ... یاد نگرفتی سلام کنی ؟

باراد -سلام بز خوشگلم!

شلاق

همون لحظه بهینا اومد تو ماشین و نشست...

بهینا -سلام

-سلام

سارا -سلام اینو چرا آوردی ؟

بهینا فکر میکنی خودمم دوست داشتم بیاد؟؟!

بعد رو به باراد گفت

بهینا -آدم باشی ها !! من حوصله خراب کاری هاتو ندارم!

باراد -من به این خوبی!!!

بعد ادای بچه خوبا رو در آورد که از کتک بهینا در امان نموند!

-آره جون خودت ! تو یه جونوری هستی که دومی نداره!!

باراد -گفته باشم من کمتر از 10 تا سوار نمیشم...

سارا -چی ؟

باراد -من حداقل 10 تا وسیله سوار میشم تو شهر بازی..

بهینا -گمشو بابا .. چرت میگه!

رسیدیم به شهر بازی ... اول رفتیم ترن هوایی سوار شدیم .. استرس گرفته بودم ...اما در ظاهر هیچی نمیگفتم ... فکر کنم

سارا

هم همین حس رو داشت چون ساکت بود و این از سارا بعید بود!

بالاخره رفتیم سوار شدیم... باراد و بهینا جلو نشستن و منو سارا پشت سرشون ... ترن راه افتاد...من و سارا همش داشتیم جیغ

میزدیم ولی اون دو تا همش داشتن میخندیدن ... دیگه احساس میکردم داشتم بالا میاوردم ... ساکت ساکت شده بودم...

میدونستم اگه حرف بزنم بدبخت میشدم ! بالاخره ترن ایستاد .. منم سریع پیاده شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی و هرچی

داشتم

بالا آوردم ... حس خیلی بدی بود ... از این حس متنفر بودم ... بهینا اومد پیشم..

بهینا -چی شد یهو؟؟

- ...

بهینا -همراز؟؟ اگه میترسیدی میگفتی سوار نمیشدیم...

-

بهینا -خوبی؟

-آ...آره

بهینا -خیلی خب حالا برو دست و صورتت رو بشور...

دست و صورتت رو شستم ... یکم حالم بهتر شده بود ... اومدم بیرون که دیدم صدای دعوا میاد...

سارا -خب حالا چی شده ؟ چرا انقدر کولی بازی در میاری؟؟

مرده -به این بچه ادب یاد ندادین؟؟

سارا -من که عذر خواهی کردم چرا انقدر شلوغش میکنی ؟ مگه چی شده ؟ گیرم از عمد زده باشه خب که چی؟؟ پول میخوای

؟

دیه سر نشکستتو میخوای؟ یه قرون دو هزار انقدر ارزش داره ؟

شلاق

مرده -خانم احترام خودتو نگهدار ... کاری نکن آبرو ریزی راه بندازم...
-چی شده ؟

یهو هردو ساکت شدن ... که مرده شروع کرد به حرف زدن...

مرده-ببین خانم ..من نمیدونم که شما کی هستین ... این بچه اومد و میخواست بازی کنه ... سه تا توپ دادم بهش و گفتم که باید

به هدف بزنه تا ببره... اونم اون سه تا رو زد ولی نخورد به هدف... بعد توپ رو محکم زد تو کله من کچل ! من فقط حرفم اینه که این بچه باید معذرت خواهی کنه

رو کردم به سمت باراد

-آره باراد ؟ تو اینکار رو کردی ؟

باراد -نه ! میخواستم بزنم به هدف

-راستش رو بگو

باراد-میگم به خدا میخواستم به هدف بزنم!!

رو کردم به سمت مرده

-آقا من معذرت میخوام ... اشتباه شده...

مرده-من حرفی ندارم ... ولی به اون خانم بگین این طرز حرف زدن مناسب نیست...

سارا -بله حق با شماست ... من عذر میخوام ... نمیدونستم اینطوری شده!

بعد از اونجا دور شدیم محکم زدم پس گردن باراد

-از عمد زدی نه ؟!!

باراد-آره خیلی حال داد!

سارا -خیلی بیتیتریتی یعنی چه ؟ ادب نداری ؟؟

باراد -نه ندارم!

-چرا همیشه من باید پیام شما ها رو جمع کنم ؟

بهینا-بیخیال .. حالاپایه سینما هستین ؟

من.سارا.باراد -آره!

رفتیم و روی صندلی ها نشستیم ... فقط ما چهار تا بودیم... فیلم درباره یه مردی بود که توی یه جزیره گیر افتاده بود و کلی

حیوونای خطرناک دورش بودن ... تو یه صحنه یه مار خیلی بزرگ اومده بود جلوی صورتمون دهنش رو باز کرد که

رومون آب ریخت ... همون موقع بو که صدای باراد در اومد

باراد -اه رفت تو دهنم!

همه خندمون گرفت فقط من موندم این وسط که چرا دهنش باز بود !! بعد از حدود یه ربع فیلم تموم شد و چند تا بازی دیگه

رو

امتحان کردیم و باراد و بهینا رو رسوندیم و برگشتیم خونه...

خسته و کوفته رفتم تو اتاق و لباس هام رو در آوردم ... حوصله نداشتم برم حموم برای همین رفتم تا بخوابم ... هنوز چند

دقیقه

نگذشته بود که خوابم سنگین شد...

شلاق

تو راهرو بیمارستان بودم... پشت سروان احمدی داشتم راه میرفتم که یهو ایستاد ... به در اتاق نگاه کرد و گفت
-همینه

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل ... یه تخت اونجا بود که روش یه ملحفه سفید کشیده شده بود و یکی زیرش بود ... آروم رفتم
سمت اون تخت ... دست و پاهام میلرزید ... ملحفه رو زدم کنار
و با جنازه از بین رفته همتا رو به رو شدم ... گردنش به طرز وحشتناکی بریده شده بود و پوستش سفید سفید شده بود ...
اشکام

بدون اراده از چشمام میریخت که یهو همتا چشماش رو باز کرد ... دست منو گرفت و با اون صورت وحشتناکش زمزمه کرد
-نذار خونم حروم شه

جیغ کشیدم و از خواب بیدار شدم ... چهره مضطرب سارا رو کنار تخت دیدم ... سرم رو گرفت تو بغلش
سارا -چیزی نیست ... فقط یه کابوس بود...

همینطور که تو بغلش بودم اشک میریختم که دوباره خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم...

صبح بیدار شدم... دست و صورتم رو شستم و تو حال پذیرایی رفتم که دیدم سارا رو مبل نشسته و مشغول بازی کردن با
موبایلشه ...بی توجه بهش رفتم تو آشپزخونه تا آب بخورم ... فکرم همش درگیر خواب دیشبم بود ... همتا ... اون به طرز
عادی

نمرده ... اینو مطمئنم که یه دزد ساده اونو نکشته ... هیچوقت تو عمرم انقدر اطمینان نداشتم ... هیچ وقت...
لباس های درست و حسابی پوشیدم و آماده شدم که برم ... از سارا خواستم تا همراهم نیاد چون دوست نداشتم قاطی این قضایا
بشه

...
رسیدم به کلانتری ... دیگه فکر کنم اونجا همه منو میشناختن از بس سال پیش اومده بودم اینجا ... باور نمیکردم که همتا
توسط

دو تا دزد کشته شده باشه ... چون هیچ چیز ازش دزدیده نشده بود...
سروان احمدی رو دیدم ... سریع رفتم سمتش...
-آقای احمدی...

برگشت سمتم

احمدی -خانم نیارمی!!

-میخوام باهاتون صحبت کنم...

احمدی -در مورد خواهرتون؟

-مگه دلیل دیگه ای هم وجود داره که در موردش بخوام باهاتون حرف بزنم!!؟

احمدی -البته که نه ... از این طرف لطفا...

همراهش رفتم تو دفترش ... نشست پشت میزش و من هم رو یکی از صندلی های اونجا نشستم...

احمدی -خب میشنوم...

-میشه دوباره پرونده همتا رو باز کنید؟؟

احمدی -آخه ما این پرونده رو بیش از هر پرونده دیگه ای بررسی کردیم ... یه سالی میشه که تموم شده...
-خواهش میکنم...

شلاق

-مگه اومد ؟

سارا -آره بابا ، بذار برات از اول بزنم...

-نه، الان حوصله ندارم ... سرم درد میکنه...

سارا -باشه، پس بمونه برای امشب ... برو یکم بگیر بخواب...

-مگه خرسم چقدر بخوابم !!؟

سارا -خنخ حالا چرا انقدر گرفته ای ؟

-هیچی...

سارا -بازم همتا؟

با بغض گفتم

-اون اونجور که میگن نمرده...

با تعجب گفتم

سارا -منظورت چیه ؟

-هیچی، فراموشش کن...

بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... لباس هام رو عوض کردم و روی تخت نشستم ... لپ تابم رو روشن کردم ... میخوام یکم تو نت

بگردم تا یکم حواسم پرت شه ... حدود یه ربع شده بود که مشغول ور رفتن بودم که یه سایت

توجهم رو جلب کرد

قتل های فجیع سریالی، پشت آنها چه کسانی قرار دارند ؟ ..

خیلی کنجکاو شده بودم ... زدم روش و وارد سایت شدم ... اه، فیلتره .. فیلتر شکنم رو روشن کردم ... باید میرفتم توش ...

شاید

یه ربطی به همتا داشته باشه...

بالاخره صفحه بالا اومد ... با یه متن خیلی طولانی مواجه شدم ، ولی بدون توجه به اون، شروع به خوندن کردم...

... طی این یک سال اخیر، قتل هایی در ایران رخ داده که با توجه به گزارش پلیس، دلایلی داشته که همه آن ها قابل قبول

نیست

برای مثال، این قتل ها طی روز های متوالی اتفاق افتاده

گویا مقتولین هیچ نسبتی با هم نداشته، و نمیتوان گفت که توسط یه نفر که آن ها را میشناخته به قتل رسیده باشند . پس

هدف قاتل

از کشتار بیرحمانه این افراد چه میتواند باشد ؟

حال، چند مورد از این قتل های سریالی را برایتان آماده کرده ایم

1- رئیس یک بیمارستان خصوصی ، در یک میهمانی، به ضرب گلوله کشته شده . گفته میشود قاتل، بعد از به قتل رساندن ،

چشمان مقتول را از حدقه در می آورد

2- دختر بچه 11 ساله ای که به ضرب چاقو، به طرز بی رحمانه ای سلاخی شده و پیکرش ، به دار آویخته شده . قاتل آن هنوز

پیدا نشده.

3- زنده به گور کردن زن 35 ساله . گفته میشود این زن توسط شوهرش زنده به گور شده ولی به گفته شوهرش، او در آن زمان

در خانه بوده.

شلاق

4- پیدا شدن جنازه زن و شوهری، در کویری دو نزدیکی شهر یزد در حالی که این دو شهروند تهران بوده اند و تا بحال به یزد نرفته اند. همسایگان آن دو میگویند که ظهر همان روز، آن ها را در تهران دیده اند

5- پیدا شدن جسد دختری در کوه که همراه دوستانش، برای تفریح به آن جا رفته بودند. به گفته پلیس، جنازه دختر در حالی پیدا

شده که گردنش کاملاً خرد شده و به طرز فجیعی کشته شده. علت مرگ، دریده شدن توسط یک حیوان گزارش شده اینها تنها مواردی بوده که با زحمت جمع آوری کردیم و امیدوار هستیم که قاتل بیرحم این قربانی ها پیدا شود. گرچه خیلی ها این موضوع ها را باور ندارند اما چرا این قتل ها در روز های متوالی و ساعت های یکسان انجام شده؟ هرگونه کپی از این مطالب ممنوع میباشد...

با خوندن اینها خون تو رگام یخ بست ... یعنی همتا هم یکی از این قربانی هاست؟ تنها یه راه وجود داره که اینها رو بفهمم... باید زمان دقیق بقیه قتل ها رو بدونم ... باید خانواده هاشون رو ببینم...

شاید اصلاً همش دروغ باشه ... شاید نه ... دیگه حالم داره به هم میخوره ... اه! از اتاق اومدم بیرون ... ولی سارا رو ندیدم ... فکر کنم تو اتاقشه ... تو همین فکر بودم که یهو از دستشویی اومد بیرون!!

زیر لب داشت یه چیزی میخوند و تو حال خودش بود ... اصلاً حواسش به من نبود ... بعد یهو فکر کنم قسمت اوج آهنگش بود که جو گیر شد و داد زد و دستاشو باز کرد و چرخید و همونطور که دهنش عین غار علیصدر باز بود، با تعجب زل زد به من! خندم گرفته بود ولی حوصله خندیدن نداشتم ... نیمچه لبخندی زدم و رفتم روی مبل نشستم ... سارا تو همون حالت مونده بود...

بی توجه گفتم

-فیلم رو نمیزی؟

سارا که هنوز تو شک بود گفت

سارا-چی؟

-هیچی، تو برو آهنگتو بخون!

سارا -ای بابا ... حالا تو چرا اینقدر یواش میای؟

-نگفتی... فیلم رو نمیزی؟

سارا-باش الان راستی...

-چی؟

سارا -چند تا فیلم دارم، انتخاب کن ... احضار؟، آنابل، ماما، هبوط

-احضار

سارا -اما به نظر من هبوط رو ببینیم بهتره!

-نمیدونم ... هرچی خودت میدونی...

سارا -باشه ... پس هبوط رو میزنم

شب بود و بارون نمیبارید! مگه حتما باید بارون بباره؟! سارا رفت و فیلم رو زد و برق رو خاموش کرد ... الان من موندم اگه برق رو خاموش نمیکرد ما نمیترسیدیم!!

بیخیال این چیزا شدم و مشغول دیدن فیلم شدم ... اول این فیلم داشت سه تا دوست رو نشون میداد ... شخصیت اصلی که

اسمش

شلاق

هم سارا بود دختر و شوهرش رو تو یه تصادف از دست داده بود...

بعد از یه سال با اون دوتا دوستش و سه تای دیگه برای عوض شدن روحیش رفتن به یه غار... جونو که دوست صمیمی سارا بود اونا رو میبره اونجا و اونا اول فکر میکردن که اونجا یه غار توریستیه ولی جونو میدونست که تاحالا کسی اونجا رو کشف نکرده... خلاصه اون شیش تا دوست میرن تو غار و ورودی غار ریزش میکنه و اونا اونجا گیر میوفتن... بعد، کلی از موجوداتی که اونجا زندگی میکردن به اونا حمله میکنن... مثل یه نوع حیوون بودن.. خیلی چندش آور بود... داشتم از ترس میلرزیدم... اون موجودا اونا رو به طرز وحشیانه ای کشتن و فقط سارا و جونو زنده موندن... قسمت جالب اینجا بود که جونو، خودش یکی از دوست هاشو کشت... به طور اتفاقی... حالا سارا میخواست انتقام دوستش رو بگیره.... جلوی خروجی غار بودن و اون موجودا داشتن نزدیک میشدن... نمیدونم چرا من استرس گرفته بودم! یهو سارا محکم با داس زد زیر زانوی جونو و بعد خودش فرار کرد... آخرش همین بود... چه چرت!! ولی هنوز داشتم میلرزیدم... سارا رفت سمت تلویزیون تا فیلم رو برداره که یهو تلویزیون خودش خاموش شد! کلا یهو برق رفت! آخه ای خدا الان چه وقت برق رفته؟؟ سارا رو نمیدیدم... جرات نمیکردم صداش کنم... فکر کنم اون هم

همین حس رو داشت چون تو فیلم اون موجودا کور بودن و فقط صدا رو تشخیص میدادن.... آخه خل شدم؟! اون فقط یه فیلم

بود! همین و بس! همه جراتم رو جمع کردم و گفتم

-سارا...را!...

-سارا....

-سارا!!

-سارا... -

این چرا هیچی نمیگفت؟؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟! شاید خورده باشه زمین و یه چیزیش شده باشه... داد زدم

-سارا!!!

که یهو یکی از پشت گلوم رو گرفت و دستش رو محکم گذاشت رو دهنم....

اشک از چشمام میریخت... همه جا تاریک بود و هیچ جا رو نمیدیدم... تنم میلرزید... باید یه کار میکردم... محکم دست طرف رو چنگ زدم که دستش رو ول کرد و من سریع دویدم...

خوردم زمین... خودم رو رو زمین میکشیدم و جیغ میزدم که یهو برق روشن شد و صدای سارا اومد

سارا -احمق، چرا اینجوری میکنی؟

با گریه گفتم

-سارا؟ سارا؟ تو کجایی؟؟

سارا -اه شوخی کردم.. چته تو؟ چرا گریه میکنی؟؟

عصبانی شدم...

-تو چه گ*هی خوردی؟ تو غلط کردی که شوخی کردی! آشغال...

سارا -خوبی همراز؟ قبلا با جنبه تر بودی!!

-قبلا یه آدم دیگه بودم... اصلا به تو چه که من قبلا چی بودم پدرسگ...

سارا -حرف دهندو بفهم...

شلاق

-از خونه من گمشو بیرون!

سارا... -

-میگم گمشو بیرون!

سارا -حتما ... فکر کردی اینجا میمونم تا هرچی از دهنتم در اومد بهم بگی؟ بدبخت بیچاره من دلم به حالت سوخت ... هر کاری کردم برای خودت بود ... لیاقت نداری ... هرچی سرت میاد حفته...

-خفه شو حروم زاده...

سارا -خودت خفه شو روانی !احمق،تو هیچ وقت تعادل روانی نداشتی ...تو به چه حقی هرچی دلت میخواد میگی؟ اصلا مگه تو کی هستی ؟!

-ببند دهن کثیف تو

سارا -باشه ... حالا میبندم و میبینیم که بدون من چه گ*هی میخوای بخوری!

سریع لباس هاش رو پوشید و بدون کوچیک ترین توجه به من از خونه رفت بیرون و درو محکم بست ... خیلی عصبانی بودم ...خیلی...دست خودم نبود...و حتی دلیل اصلی عصبانیت رو نمیدونستم... حالا من موندم و صدای سکوت ... چرا اون کار رو کردم ؟ تازه بعد از چند ساعت به این فکر افتادم... با ناراحتی رفتم تو اتاقم و پتو رو کشیدم رو سرم که کم کم خوابم برد...

صبح با حالت آشفته بیدار شدم ... طبق معمول خواب بدی دیدم ... خواب دیدم سارا رو انداختم تو اون غاره که تو فیلم بود و اون

هیولا ها تیکه تیکش کردن ! همتا داشت جلوم رو میگرفت ، ولی من بی توجه اون رو کشتم ! البته تو خوابم... عذاب وجدان شدیدی داشتم ... چرا اون حرفا رو زدم به سارا؟ وقتی یاد کارام میوفتم،از خودم خجالت میکشتم... باید بهش زنگ بزنم ... موبایلم رو گرفتم و بدون توجه به اینکه ساعت چهار صبحه به سارا زنگ زدم... گوشیش خاموش بود... خیلی باهاش بد رفتاری کردم ... تو این سال ها کم هوامو نداشت....

از اتاق اومدم بیرون... خونه خیلی به هم ریخته بود... وای الان مامان کجا بود که میدید خونه رو به چه روزی انداختم؟ الان اگه بود کلی داد و بیداد میکرد که اینجا رو جمع و جور کنم...

لبخند تلخی زدم... دیگه نمیدونم برای زندگی چه هدفی دارم ... نه، مثل اینکه میدونم... باید قاتل همتا رو پیدا کنم ... همه این

چیزها زیر سر اونه ... تقصیر اونه... اون فقط یه قربانی نگرفته بود... اگه یه روزی پیداش کنم، با زجر میکشمش! درست همون کاری که خودش کرده...

لباس هام رو پوشیدم و حاضر شدم برم کلانتری .آره من دست بردار نبودم اگه اونا وظیفشون رو بلد نیستن،من از انتقام کوتاهی نمیکنم ... سوار ماشینم شدم و تو این ترافیک مسخره تهران راندم... خدا میدونست که چقدر از این کار بدم میومدم... من این احمدی رو میکشتم... دیگه داره میره رو اعصابم ... اگه بخواد جلوم رو بگیره و بگه به من ربطی نداره، بیچارش میکنم !

وارد کلانتری شدم... همه چهره ها آشنا بودن... من هم یه چهره آشنا بودم برای اونا !! به زور سروان احمدی رو پیدا کردم... خدا میدونست که چقدر از نگاه کردن به قیافه نحسش بدم میومدم...

همش خاطرات بد برام تداعی میشد ... از همون اول میخواست منو دک کنه ولی نمیتونست....من مصر تر از این حرفا بودم ...به اطلاعاتش نیاز داشتم ... چرا الکی وقت خودم رو برای

شلاق

پیگیری کار هایی بکنم که قبلا یکی اونا رو پیگیری کرده ؟ دفعه قبل یکم تند رفتم ... باید خرش کنم ! والا ... باز هم منو برد تو

دفترش با یه لبخند مسخره که ضایع بود الکیه...

منتظر بود تا من حرفامو بزنم...

-الان خیلی دلتون میخواد بیاین منو بزنین نه؟

از دهنم پرید... اه ... این نقشمو خراب کرد ... اصلا مگه من نقشه داشتم؟! بیخیال ... هرچه باداباد!

با تعجب نگام کرد ... تک خنده ای کرد و گفت

احمدی -این چه حرفیه که میزنید....

یکم راحت تر نشستم رو صندلی و خودمونی تر گفتم

-بین احمدی ... من عاشق چشم و ابروی تو نیستم که هی میام اینجا ... خودت هم اینو خوب میدونی... و خوب میدونی چرا

اینجام ... محض رضای خدا اذیت نکن دیگه ... یکم راه بیا...

هرچقدر که بیش تر حرف میزدم چشماش گرد تر میشد... آخه تا حالا هیچ وقت باهاش اینجوری حرف نزده بودم بشه...

انقدر چشاش گرد بشه تا از حدقه در بیاد ! چه خشن شدم من این روزا!!

احمدی -شما دقیقا از من چی میخواین ؟

-چیز خاصی نمیخوام ... فقط میخوام اطلاعاتتون رو در مورد قتل های سریالی پشت سر هم سال گذشته بدونم... همتا هم

جزو

اونا بود ، نه؟ خواهش میکنم اینبار هم ناامیدم نکن!!..

احمدی -اگه فقط در مورد خواهر شما بود ، میتونستم ولی این درمورد خانواده های دیگه هم هست ... متاسفم ولی من

نمیتونم این

... کار رو بکنم

من باید چیکار کنم تا بتونم این اطلاعات رو بهم بدین؟-

احمدی -گفتم که ... نمیشه مگه اینکه...

-مگه اینکه چی؟

احمدی -باید از خانواده هاشون رضایت بگیرید...

-بیخیال....

احمدی -در غیر این صورت من نمیتونم کاری براتون بکنم... چند وقت پیش یه نفر از اینجا استئفا داد و بخشی از اطلاعاتمون

رو پخش کرد...

-ای بابا...

احمدی -ما تو کارمون خیلی دقیق هستیم ... نمیتونیم به راحتی اطلاعات مردم رو پخش کنیم

آره جون خودتون ! چلمن های بیخاصیت!

-پس حداقل میتونم اسم کسایی که روز قبل و بعد از خواهرم به قتل رسیدن رو بدونم ؟

احمدی -خب، بله... ولی حتما باید اونا رو متقاعد کنید...

-باشه...

بلند شد و رفت سمت میزش و یه کاغذ و خودکار درآورد ... نشست جلوم و شروع به نوشتن کرد ... همونطور که یادداشت

شلاق

میکرد گفت

احمدی -این ها همش شایعست ... مردم فقط میخوان یه کاری کنن که ذهن مردم رو درگیر کنن...
-اما شاید واقعی باشه...

احمدی -از کدوم منبع؟ اونا هیچ منبع مطمئنی ندارن
-از کجا تا این حد مطمئنی؟

احمدی -چون من مسئول این کارام...

دیگه چیزی نگفتم ... نوشتنش تموم شد و کاغذ رو به من داد ... کاغذ رو گرفتم و از اونجا زدم بیرون ... نشستم تو ماشین و بهش نگاه کردم ... تعدادشون زیاد نبود ... آدرسشون رو هم نوشته بود

هنوز هم حالم گرفته بود ... به خاطر سارا ... خیلی از خودم بدم میاد ... گوشیم رو گرفتم و بهش زنگ زدم...
...یه بوق...دو بوق...سه بوق...چهار بوق.... و

جواب نمیداد... و من از خودم این سوال رو میپرسیدم که اگه من جاش بودم جواب میدادم؟ تصمیم گرفتم زنگ بزنم به سعید
...

برادر سارا...

گوشی رو قطع کردم ... سعید نمیدونست که سارا کجاست... اونطور که میگفت خونه نیومده بود ... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه

؟ نه ... فکر کنم رفته باشه پیش بهینا...

زنگ زدم به بهینا... سارا پیش اون بود ... اونطور که بهینا میگفت سارا خیلی ناراحت شده بود و تا صبح داشت گریه میکرد...
به سمت خونه بهینا حرکت کردم ... میخوام همه چیز رو به سارا و بهینا بگم...

رسیدم دم خونشون ... زنگ آیفون رو زدم و وارد خونه شدم ... زیاد دوست نداشتم که وارد خونه بقیه بشم، نمیدونم چرا...
بیشتر دوست داشتم که بقیه بیان خونه من..

بهینا اومد و منو برد تو اتاقش ... سارا رو دیدم که رو تخت دراز کشیده بود و داشت با موبایلش بازی میکرد...
-سلام

تا اینو شنید موبایل از دستش افتاد و سیخ سر جاش نشست... به بهینا نگاه کرد و آب دهنشو قورت داد و گفت
سارا -این اینجا چیکار میکنه ؟

رفتم به سمتش و گفتم

-سارا ...بلند شد و شروع کرد به پوشیدن مانتوش که رفتم و دستش رو گرفتم که دستشو پس کشید و گفت
سارا -به من دست نزن روانی

بهت زده عقب رفتم ... این اولین باری بود که سارا با من این طوری برخورد میکرد ... بهینا با ناراحتی نگام کرد...

من دختر فوق العاده حساس و شکننده بودم و هر حرفی میتونست اشکم رو درآره یهو زدم زیر گریه که سارا اومد بغلم کرد
و گفت

سارا -غلط کردم همراه ... گریه نکن...

بهینا -تو که انقدر لوس نبودی همراه!

ولی من نمیدونم چرا انقدر گریه میومد و گریه بند نمیومد ... شاید میخواستم تلافی تمام گریه هام رو در بیارم ... فوت مامان
...

قتل همتا... همه چیز ...یهوحس کردم سارا همتاست..محکم تر بغلش کردم و گفتم

شلاق

-همتا ... نرو ...

سارا یه لحظه از بهت ایستاد و به من نگاه کرد ولی من صورت سارا رو، صدای سارا رو و همه چیزش رو همتا میدیدم... سارا تکونم میداد و من انگار داشتم با همتا حرف میزدم که یهو یه سطل آب یخ رو سرم ریخته شد و به خودم اومدم ... به سارا نگاه کردم ... گیج و منگ بودم ... یهو شروع کردم به لرزیدن ... دست خودم نبود ... مادر بهینا هم اومده بود و داشت با تعجب به من نگاه میکرد...

چشمم به آینه بهینا خورد و ناخودآگاه زدم شکوندمش که بهینا جیغ زد و گفت

بہینا - روالا اے، ...

داد ز دم

-من روانی نیستم ... به من نگو روانی...

یهو بهینا اومد منو گرفت که هلش دادم و از پشت افتادم زمین و سرم محکم خورد به تخت که گرمای خون رو حس کردم و دگه

..... چیزی نفهمیدم

...
با درد زیاد چشمام رو باز کردم ... سرم گیج میرفت ... به دستم یه سرم وصل شده بود ... از سرم متنفر بودم... نمیدونم چرا

هرچی فکر میکردم یادم نمیومد که چجوری اومدم اینجا... خیلی خسته بودم ... انگار چند سال تو سفر بودم ! دراز کشیدم و چشمام رو بستم که یهو همه چیز یادم اومد... به شدت از جام بلند شدم ... سرم هنوز تموم نشده بود ولی از دستم در آوردمش و

از اون اتاق که معلوم بود یکه، از اتاق های بیمارستان بود او مدم بیرون...

سارا رو دیدم که داشت با موبایلش با یکی حرف میزد ... بهینا و مادرش هم رو صندلی نشسته بودن و در و دریوار رو نگاه میکردن... تا اوادم بیرون، همه منو نگاه کردن و اوادم سمتم و همش میگفتن که چرا سرم رو از دستم کندم ، ولی من فقط میخواستم از اونجا برم بیرون...

تو ماشین سارا و تو راه خونه بهینا بودیم ... به اصرار مامان بهینا، قرار شد هممون تا چند وقت پیش اونا بمونیم ... اصلا دوست نداشتم زیاد بمونم...

پدر بهینا چند سال پیش بر اثر یہ تصادف فوت کرده بود... با فکر باراد حالم گرفته شد ... اصلا حوصلش رو نداشتم... رسیدیم دم خونه بهینا ... خواستم بیاده شم که سارا اومد سمتم به بهانه کمک کردن که گفتم

-چلمن که نیستم! خودم میام!

سارا - باشه...

مامان بهینا کلید انداخت و در خونه رو باز کرد و وارد خونه شد ... پشت سرش وارد شدم که یه چیز محکم خورد تو صورتم... بهینا - اه باراد چیرا وحشه، بازی در میاری؟! !!

بیهو ماما، بیهنا برگشت و با عصبانیت رفت سمت باراد.. من سریع توپ رو که خورده بودم رو برداشتم و گفتم

-بیخیال... منو باراد الان میخوایم با هم بازی کنیم!

باراد هم که اصلا مامانش رو تحویل نگرفت و گفت

باراد - باشه بزن بریم!

اصلاً حوصله بازی نداشتم ولی با این حال بهش گفتم که بعد از عوض کردن لباسم میام و باهاش بازی میکنم ... رفتم تو اتاق و

شلاق

به این نتیجه رسیدم که واقعا حوصله ندارم بیخیال ، به باراد میگم بازی نمیکنم تو همین فکر بودم که یهو اومد داخل و گفت

باراد -چه بازی کنیم؟

-بیخیال باراد...

باراد -بازی نمیکنی؟

-نه!

باراد -درک!

و رفت بیرون ... آخه من الان حوصله بازی کردن دارم؟! سارا و بهینا اومدن داخل ... حوصله پرسیده شدن حالم توسط اونا رو نداشتم ، به خاطر همین از اتاق اومدم بیرون...رو کاناپه نشستم و مشغول ور رفتن با موبایلم شدم ... یهو یاد اون برگه که احمدی

بهم داد افتادم ... رفتم سمت کیفم و دنبال برگه گشتم ، ولی نبود ... سریع سویچ ماشینم رو گرفتم و بدون اینکه چیزی بپوشم از

خونه اومدم بیرون و به سمت ماشینم که تو کوچه بود رفتم ... کاغذ رو از داخل داشبرد برداشتم و برگشتم داخل خونه ... مشغول

خوندنش شدم... داشتم میخوندم که یهو باراد عین گاو کلشو کرد تو کاغذ ... سرش رو به عقب هل دادم و دعواش کردم ... خیلی

رو اعصاب بود ... یکم گذشت و یه چیز محکم خورد تو صورتم ... بازم توپ رو زد به صورتم ... داشتم از عصبانیت آتیش میگرفتم ... سعی کردم خودم رو کنترل کنم ... با لچ ولی آروم گفتم

-باراد!!

باراد -بله؟!!!

-بیا اینجا

باراد -چرا؟

-دلم برات تنگ شده!

باراد -دل من برات تنگ نشده!

-میگم بیا اینجا!

باراد -نچ

-نمیای؟

ابرو هاش رو به نشونه نه بالا انداخت... بلند شدم و رفتم سمتش ... تکون نخورد ... اعصابم شدید خورد بود ... گوشش رو گرفتم و پیچوندم ... زیر گوشش گفتم

-ببین بچه، من حوصله تو یکی رو ندارم ... پس الکی رو اعصاب من راه نرو...

باراد -راه برم میخوای چیکار کنی؟

محکم خوابوندم تو گوشش... ساکت شده بود ... انتظار این رو نداشت ... من هم نداشتم ... چون هیچ وقت باهاش اینطوری رفتار

نکرده بودم... بچه پررو چیزی به روی خودم نیاوردم و رفتم تو اتاق بهینا... سارا و بهینا گرفته روی زمین نشسته بودن...

شلاق

رفتم و کنارشون نشستم... با لبخند مصنوعی گفتم..

-خب چه خبر؟

بهینا - به نظرت چه خبره؟

-چرا گرفته این؟

بهینا -یعنی خودت نمیدونی؟

-سارا، تو از دست من ناراحتی؟

سارا -نه ... به هیچ وجه... اتفاقا من میخوام این سوالو از تو بپرسم...

بهینا -چرا از من نمیپرسی؟ آینه منو زدی شکوندی!!

-یکی دیگه برات میگیرم

بهینا -یکی دیگه چیه؟ من آینه خودم رو میخوام!

-حالا اینا رو بیخیال ... میخوام یه چیزی بهتون بگم

سارا، بهینا -چی؟

-درباره همتاست...

بهینا -چی؟!

-یه چیزایی در مورد مرگش فهمیدم..

سارا با تعجب گفت

سارا -واقعا؟!

کاغذ رو آوردم و گذاشتم جلوشون ... هرچی بیشتر براشون توضیح میدادم، بیشتر تعجب میکردن ... همه چیز رو در باره همتا

و قاتلش بهشون گفتم و قرار شد که با هم بریم سراغ خانواده مقتول ها...

تو ماشین منتظر سارا و بهینا بودم ... امروز قرار بود بریم دنبال خانواده ها ... بعد از کلی منتظر موندن، بالاخره تشریف

خرشونو آوردن و راه افتادیم...

سارا آدرس رو میخوند و تصمیم گرفتیم که اول بریم سراغ جاهایی که نزدیک تر بود...

رسیدیم به محل مورد نظر ... یه آپارتمان بود ... با تردید زنگ در رو زدم...

صدای یه خانمه اومد

خانمه -بله؟

حالا باید چی میگفتم؟ واقعا فکر اینجاش رو نکرده بودم... یهو بهینا گفت

بهینا -ببخشید منزل چیتگر؟

خانمه -بله بفرمایید

بهینا -یه موضوعی پیش اومده ... میشه باهاتون صحبت کنیم؟

خانمه -در چه مورد؟

یهو من گفتم

-دخترتون...

یهو ساکت شد ... با استرس به هم نگاه کردیم ... سارا اومد یه چیزی بگه که خانمه داد زد

خانمه -ولمون کنین ... دیگه چی از جونمون میخواین؟ خبر مرگ آدما انقدر براتون مهمه؟ چرا تا این حد میخواین منو عذاب

شلاق

بدین؟ برین پی کارتون...

-ولی...

خانمه -همین که گفتم ... دیگه اینورا پیداتون نشه!...

چند بار صداش زدیم ولی جواب نمیداد ... مثل اینکه رفته بود...

سارا -حالا باید چیکار کنیم؟

بهینا -چرا انقدر وحشی بازی در میاورد؟

سارا -هیس! شاید داره میشنوه!

-ولی من حتما باید باهاش حرف بزنم...

بهینا -وقتی اون نخواست باهات حرف بزنه، چیکار میخوای بکنی؟

سارا -الان به نظرت ما چرا اومدیم اینجا؟ بیخودی اومدیم؟؟!!

بهینا -نه ولی اینطوری که نمیشه...

-الان چیکار کنیم؟

بهینا -نمیدونم...

سارا -پس زر اضافه زن!

بهینا -هووووی

-بسه دیگه ... اه...

دوباره زنگ رو زدم ... جواب نداد ... انقدر در آیفون رو زدیم که دیگه مطمئن شدیم برق آیفونشو کشیده! آخر سر تصمیم گرفتیم

زنگ یه واحد دیگه رو بزنی...

زنگ رو زدیم و ازش خواستیم که درو باز کنه... همین کار رو کرد و ما وارد خونه شدیم و روبروی واحد همون خانمه ایستادیم... حالا باید چیکار میکردم؟ ای خدا...

بهینا رفت سمت در و در زد ... کسی جواب نداد ... از پشت در گفت

بهینا -خانم ما نیاز داریم که باهاتون حرف بزنی...

بازم کسی جواب نداد...

بهینا -شما نمیخواهین چیزی درمورد قاتل دخترتون بدونید؟

8ساله که ظاهر خیلی آشفته ای داشت و قرمزی چشاش نشون میداد که داشت گریه میکرد ، - یهو در باز شد و یه خانم حدود

37

پشت در نمایان شد...

خانمه -منظورتون چیه؟

بهینا -قاتل دختر شما، قاتل خواهر دوست منم هست...

و به من اشاره کرد به معنای واقعی لال شده بودم ... نمیدونم چرا ... احساس میکردم که اگه کلمه ای حرف بزنم گریه میگیره...

خانمه -این چرندیات چیه که میگین؟

بهینا -میشه به ما کمک کنید؟

نگاهی به من انداخت ... تو چشمام خیره شد و رو به ما گفت

شلاق

خانمه -بیاین داخل تا درموردش حرف بزنینم

و رفت داخل ... ما هم پشت سرش وارد شدیم ...خونه خیلی به هم ریخته بود و یه گوشه خونه، کلی لباس ریخته بود ...مثل اینکه

شوهرش خونه نبود... روی مبل قهوه ای چرم پوست شدش نشست ... با دست اشاره کرد که رو بشینیم ... با اینکه اصلا دلم نمیخواست اون کار رو بکنم، ولی نشستم...

خانمه -میشنوم...

بهینا یه نگاهی به من کرد که این یعنی من باید براش تعریف کنم که چی شده ! خیلی آروم شروع کردم...

-حدود یه سالی از اون ماجرا میگذره اما...درد منم هنوز مثل شما تازست ...من و همتا،خواهرم،خیلی با هم صمیمی بودیم .. یه روز هم بدون هم نمیتونستیم....اون روز رو هیچوقت نمیتونم فراموش کنم ... روزی که فهمیدم باید تا ابد با خواهرم خداحافظی کنم.... یه شب که برای تفریح با دوستاش رفته بود بیرون،

موقع برگشتن کی اونو تو یه جای خلوت، با چاقو به طرز وحشتناکی میکشه ...هنوز هم خواب دیدن جنازش رو میبینم...

با بغض گفتم

-اون لعنتی گردنش رو با چاقو بریده بود...

خانمه سرش رو پایین انداخته بود...

خودم رو جمع و جور کردم و ادامه دادم...

-مادرم هم یکم بعد فوت همتا رفت و منو تو این غم تنها گذاشت...اون موقع بود که پیگیر شدم قاتلش کیه ... خیلی دوست داشتم

که قاتلش پیدا بشه اما... نشد....میگفتن که همتا توسط چند تا دزد مورد حمله قرار گرفته ولی من اینطور فکر نمیکنم... آخه اگه

دزد بودن،هدفشون چی بود؟! نه چیز خاصی ازش دزدیدن و نه دشمن داشت...آخه چرا کسی بخواد اونو بکشه ؟ چرا باید گردنش رو ببره؟

یکم صدام داشت میرفت بالا...به خانومه نگاه کردم...سرش رو آورد بالا و به من نگاه کرد...

خانمه -از دست من چه کاری بر میاد؟

دهن باز کردم تا یه چیزی بگم که سارا پیشقدم شد

سارا -ما به این نتیجه رسیدیم که کسی که همتا رو کشته،آدم های دیگه ای رو هم کشته ...و جالب تر از همه اینه که در روز

های متوالی و ساعت های یکسان اونا رو به قتل رسونده... همراز به زور از زیر زبون پلیسا حرف کشید و آمار کسایی که

توسط اون شخص، در روزهای قبل و بعد از همتا کشته شدن رو در آورد و قرار بود درمورد اطلاعات مرگ و قاتل اطلاعاتی

به دست بیاره ، ولی متاسفانه این اجازه رو ندادن ... گفتن که شاید خانواده مقتول ها ناراضی باشن ...به خاطر همین ما رو خبر

کرد تا بیایم و کمکش کنیم ...این کار به روح آوا هم آرامش میده...

خانمه -حرفات جالب بود، ولی الان از دست من چه کاری بر میاد؟

-میشه درمورد دخترتون به من بگید؟

خانمه -دونستن این چیزا هیچ کمکی نمیتونه بهتون بکنه...

-درک میکنم، براتون سخته که درموردش صحبت کنید....

و از جام بلند شدم بهینا و سارا با تعجب داشتن منو نگاه میکردن...اونا نمیفهمیدن...فقط من حس اونو درک

شلاق

میکردم...میدونستم که چقدر عذاب آورده....

.....خانمه -اگه میخوای همه چیز رو بدونی،بهتره بشینی سرجات همون لحظه که نشستم شروع کرد

خانمه -آوا همه زندگی من بود....تنها دخترم...فقط 12 سالش بود....یه دختر 12 ساله چه گناهی داشت؟ چه دشمنی داشت؟ کمی مکث کرد....

خانمه -یه شب که داشت میرفت کلاس زبان، دیگه برنگشت...خیلی دنبالش گشتیم...به پلیس زنگ زدیم..تا اینکه گفتن جنازش

پیدا شده ... یکی اونا با چاقو به طرز فجیعی کشت و جنازش رو با طناب به درخت یکی از خونه های نزدیک کلاسش بسته بود...با اینکه صاحب اون خونه این رو گزارش داد، ولی من معتقد بودم که اون دخترم رو کشته ولی به گفته همسایه ها و آشنا های اون شخص، اون اصلا تو اون یه هفته خونه نبوده...به گفته اونا چند روز رفته بوده شمال...پیش مادر بزرگش ... بعدا پلیس علت مرگ آوا رو قتل به دست چند نفر ناشناس که میگفتن مواد مصرف کرده بودن اعلام کردن ولی هنوز پیدا نشدن...-من مطمئنم که قاتل آوا، همون قاتل همتاست...

خانمه -اگه اینطور که میگی باشه، لطفا همه تلاشت رو برای پیدا کردنش بکن...-حتما...

بلند شدیم ... خداحافظی کردیم و داشتیم کفشامونو میپوشیدیم که سارا گفت سارا -پس رضایت چی میشه؟

-اونش دیگه مهم نیست...از خانواده ها اطلاعات میگیریم...

سارا -اما همراز داری اشتباه میکنی...باید همه چیز رو در نظر داشته باشیم...بهینا -سارا راست میگه...

-باشه، هر کاری میخواین بکنین...

اینو گفتم و از اون ساختمون اومدم بیرون و سوار ماشین شدم...سرم رو گذاشتم رو فرمون و چشمام رو بستم تازه این یکی از هفتا خانواده بود...

به سمت محل دوم راه افتادیم...بهینا و سارا هی حرف میزدن و اعصاب من و خود می کردند سعی کردم بهشون توجه نکنم بالاخره رسیدیم.... یه خونه خیلی شیک تو تجریش بود معلوم بود از اون آدم های پولدار بودن...نمیدونم چرا ولی استرس گرفته

بودم... سارا سوتی زد و گفت

سارا-ما رو کجا آوردی همراز؟!

بهینا-واو!

-الان باید چیکار کنیم؟

سارا-منظورت چیه؟

-یعنی زنگ درو بزنینم یا بیخیال شیم؟!

بهینا-یعنی چی که بیخیال شیم؟ اینهمه راه اومدیم تا اینجا که چی؟ ترسو بدبخت!

-اه چرا اینجوری میکنی؟!

بهینا-چون دوست دارم اه رو اعصابم راه میری بعضی وقتا....

سارا -بسته دیگه اه!

شلاق

-دقت کردین چند بار گفتیم اه؟!

سارا-آره...حالا میخوان چیکار کنین؟

بهینا-میرم داخل دیگه!

-پووووف

همینطوری داشتیم حرف میزدیم که یهو در خونه که چه عرض کنم، نیمچه کاخ باز شد و یه فراری مشکی خفن اومد بیرون ... از

۶ ساله طلب کارانه زل زد به ما - داخل شیشه دودی ماشین رو داد پایین و یه پسر حدود ۲۵

حقشه برم جفت چشاشو از جاش در بیارم... انگار جاشو تنگ کردیم! تو همین فکر بودم که یهو با صدایش به خودم اومدم

پسر-بیخشید مشکلی پیش اومده؟

بهینا حق به جانب گفت

بهینا-نه، شما بفرمایید

پسر- فکر کنم کاری دارید که جلوی خونه ما ایستادید!

بهینا-نه ... هیچ کاری نداریم....

پسر-مطمئنید؟!

بهینا-مگه من با شما شوخی دارم؟!

پسر-البته که نه....

سارا کلافه نفس عمیقی کشید و گفت

سارا -بیخشید اینجا منزل آقای سارنگه(دوستان تو جلد قبل اشتباهی گفتیم فتاحی (؟؟)

پسر-خودم هستم...

سارا-شما آقای سارنگید؟!

پسر-بله

یهو من گفتم

-میلاد سارنگ با شما چه نسبتی داره؟

زل زد تو چشمام و بدون هیچ ناراحتی گفت

پسر-برادرم بود!

-میشه بپرسم درمورد علت فوتشوت چی میدونید؟

پسر-چطور مگه؟

-مربوط به قاتلش میشه....

پسر-حالا قاتلش رو چیکار دارینبه هر حال میلاد که مرد....

بهینا -شما پدر، مادر یا کس دیگه ای رو ندارید؟

پسر-چرا...

بهینا-میشه باهاشون حرف بزنیم؟

پسر-البته....

رفت و ماشین رو گذاشت تو خونه و اومد سمت ما ... ما رو به سمت خونه هدایت کرد ...جلو تر ازش راه افتادیم و وارد خونه

شلاق

شدیم... در خونه رو بست و ما رو به سمت در ورودی راهنمایی کرد چند مدل ماشین مدل بالا تو پارکینگ بود که حتی اسمشون رو هم نمیدونستم....

وارد خونه شدیم.... خیلی خونه بزرگی بود...

پسر - یه لحظه همین جا بمونین... الان برمیگردم...

و سریع رفت به یه سمت خونه... خوشش انقدر بزرگ بود که آدم گم میشد داخلش! همونجا ایستاده بودیم که مامان و بابای پسر

اومدن پیشمون... با ما خیلی خوش رفتاری کردن و دعوتمون کردن تا بشینیم... بی مقدمه شروع کردم....

- شما والدین آقای میلاد سارنگ هستید دیگه، درسته؟

تو چهره مادریه یه غمی دیدم... واقعا از دست خودم عصبانی بودم که قضیه رو برای همه تکرار میکردم... پدر - بله، چطور؟

- چیزی درمورد قاتلش فهمیدیم...

یهو مادرش با تنفر و همراه با داد گفت

مادر - چی گفتی؟ قاتلش؟ پیداش کردن اون پدر سگو؟! تو این یه سال کدوم گوری بوده گ*ه به دهن؟!!

اخم کردم... خجالت نمیکشید که جلوی ما اینطوری حرف میزد؟ یه جوری حرف میزنه که انگار ما زدیم پسرشو کشتیم! سارا - ما که نگفتیم قاتلش رو پیدا کردیم.... فقط چیزایی درموردش فهمیدیم که امیدواریم درست باشه... لطفا آروم باشین...

پدر - میشه یکم بیشتر توضیح بدین؟

سارا - ما حدس میزنیم که قاتل پسر شما، قاتل چند نفری باشه که روزای قبل و بعد از قتل آقای سارنگ، به قتل رسیدن... که یکی از اون مقتول ها، خواهر دوستم بوده....

و به من اشاره کرد... هر سه تاشون با تعجب به من نگاه میکردن... گرچه به نظر من اون پسر براش فرقی نداشت که برادرش مرده! والا.... یه ارث خور کمتر! سارا ادامه داد...

سارا - ما میخواستیم درمورد این سری قتل های پی در پی تحقیق کنیم یعنی، از اطلاعاتشون استفاده کنیم، ولی گفتن فقط در... شرایطی که رضایت خانواده ها رو داشته باشین قادر به این کار هستیم

پدر - پس شما برای رضایت اینجا اومدین؟

یهو من گفتم

- بله... ولی اگه میشه میخوام داستان رو از زبون خودتون بشنوم...

پدر - من دقیقا نمیدونم که چه اتفاقی افتاد...

به اون پسر اشاره کرد و گفت

پدر - مهرداد یه جشن گرفته بود و جشنش رو توی این خونه برگزار کرد، برای اینکه با دوستاش راحت باشه خودمون اون شب از خونه رفتیم ولی... یهو مادره گریش گرفت و دوید و رفت... پدر به نگرانی بهش نگاهی انداخت و بلند شد که دنبالش بره... رو به ما گفت

پدر - من به پلیس اطلاع میدم... میتونید دوباره مرگ میلاد تحقیق کنید... دوباره اون شب هم، مهرداد براتون توضیح میده... این رو گفت و رفت... حالا ما موندیم و اون پسر که اسمش مهرداد بود.... چه اسم مسخره ای! منتظر بهش چشم دوختیم که

شلاق

شروع کرد..

مهراد - من از اون شب بنا به دلایلی چیز زیادی به یاد ندارم و حالمم زیاد خوب نبود... فقط آخرین بار که میلاد رو دیده بودم، وقتی بود که با یه نفر داشت میرفت طبقه بالا ... چهرش رو یادم نمیاد ... توجهی به اون موضوع نکردم و حدود یه ساعت بعد، رفتم بالا که لباسم رو عوض کنم ... به ترتیب در همه اتاقا رو باز میکردم تا برسم به اتاق خودم که یهو با جنازه تیر خورده برادر بزرگم روبرو شدم ... اول فکر میکردم که توهم زدم، ولی اینطور نبود ... از اتاق اومدم بیرون و در اتاق رو قفل کردم.... مطمئن بودم که قاتل میلاد همون دختره بود...

بهینا - دختر بود؟!!!

مهراد- بله ... همه رو از خونه بیرون کردم و به مامان و بابام خبر دادم که بیان .. اونا هم پلیس رو خبر کردن و پلیس هم تا الان قاتل رو پیدا نکرده ... البته اونطور که میگن، احتمالا کار یکی از رقبای کاریش بوده....

-هیچ چیز از قیافه اون دختر یادتون نمیاد ؟

مهراد - نه ... هیچی ... هرچی که فکر کردم هم یادم نیومد...

-مطمئنید که اون شخص یه دختر بود ؟

مهراد - بله ... کاملاً...

به سارا و بهینا نگاه کردم و زیر لب گفتم بریم ... از جامون بلند شدیم ... گفتم

-ممنون از اینکه این اطلاعات رو به ما دادید!

مهراد -خواهش میکنمولی لطفا اگه قاتلش رو پیدا کردین به ما من هم خبر بدین!

-بله ... حتما!...

داشتیم از اونجا میومدیم بیرون که گفت

مهراد -بیخشید میتونم شمارتون رو داشته باشم؟

با تعجب نگاش کردم که گفت

مهراد -که درمورد قاتلش چیزی بدونم!

-اگه چیزی فهمیدیم خودمون به پدرتون اطلاع میدیم!

این حرفم یعنی زر اضافه زن ! اینو گفتم و بدون خداحافظی از اونجا اومدیم بیرون و تو ماشین نشستیم.....

سارا -اه پسره چندش!

بهینا -والا ...الدنگ بیخاصیت!

-ولش کنین بابا ...مریض بود اصلاً!

سارا -بچه ها میدونین ساعت چنده ؟

بهینا -دو و نیم!

-واقعا؟

بهینا -به جون تو!

سارا -نظرتون درباره ناهار چیه؟!!

-اه ول کن بابا...اشتهای من که کور شده...

بهینا -بیخیال بابا...

شلاق

سارا -آخه اگه اینجا نمیومدیم چی میشد؟!

بهینا -خیلی بد میشد!

سارا -چطور؟!

بهینا -حالا میدونیم که قاتل یه دختره!

سارا -آهان...

بهینا -آخه تو چقد خنگی؟!!

سارا -اه... خودتی... اصلا ما که مطمئن نیستیم که همه اون قتل رو اون دختر انجام داده!

-تو میتونی برگردی بری خونه اگه فک میکنی تمام این کارا بیفایدست...

سارا -من کی گفتم که این کارا بیفایدست؟!

بهینا -اه ... بسته دیگه....

چند لحظه هممون ساکت شدیم و به یه جا خیره شدیم ... گفتم

-خب الان چیکار کنیم؟

سارا -بریم ناهار دیگه!

-تو چی میگی بهینا؟!

بهینا -فرقی نمیکنه...

-خب کجا بریم؟

بهینا -نظرتون درباره کباب چیه ؟

من،سارا -نهههههه!

بهینا -آخه چرا؟

سارا -چونکه زیر!

-حال ما رو به هم زدی با این کباب ... شده یه بار بگیم کجا بریم و تو نگی بریم کباب بخوریم؟!

بهینا -آره!!...

-من که یادم نمیاد!

بهینا -چرا ... یادته اونروز که منو و تو وسارا بعد دانشگاه رفتیم کی اف سی به پیشنهاد من؟!

!!سارا -هه !رفته بودیم مچ باراد رو که یواشکی نرفته بود مدرسه و جاش رفت کی اف سی رو گیر بندازیم به گفته خودت

بهینا -به هر حال من گفتم که بریم!

-برای بار آخر میپرسم ... کجا بریم؟؟

بهینا -هه ... لابد بریم فست فودی!

من،سارا -آره!

بهینا -عجب گیری افتادیم!

خلاصه رفتیم یه فست فودی نزدیک ، تو تجریش وکه خیلی شیک بود و کلی پیاده شدیم ! بعدش که فهمیدیم به خاطر یکم

پیتزا و

همبرگر وچیزبرگر و سیب زمینی چقدر هزینه کردیم

همه چی کوفتمون شد...

شلاق

الان نوبت نفر بعدی بود... فهمیمه صادقی ... زنی که میگن به دست شوهرش زنده به گور شده ! اه لابد باید بریم یه جای مسخره پشت ایفون درب و داغون اون خونه که معلوم بود خونه گندیده ایه واستادیم... شوهر زنه زندان بود و من دقیقا نمیدونستم که الان

با کی طرف هستیم ! اصلا کسی خونه هست ؟ ! اگه نبود که اون احمدی بیشعور منو نميفرستاد اینجا ! زنگ درو زدم بهینا و سارا ساکت بودن و هیچی نمیگفتن ... یکم بعد، صدای پای یه نفر که داشت اونو به طرز چندش آوری روی زمین میکشید اومد و من از این حرکت بینهایت بدم میومد ! بعدش در باز شد...

یه زن پیر چاق با یه چادر گلگلی مسخره پشت در ایستاده بود و به ما سلام کرد ... جوابش رو دادیم و پرسیدم

-اینجا منزل خانم صادقیه؟

با تعجب گفت

خانمه -بله... بفرمائید؟

-میخواستیم در موردش باهاتون صحبت کنیم...

خانمه -ههلابد میخواین منو هم به جرم کشتن عروسم بگیرین!

-ما که پلیس نیستیم!

خانمه -بلهبه ظاهرتون نمیداد پلیس باشین!

طعنش رو نادیده گرفتیم تازه متوجه شدم که این زنه مادر شوهر فهمیمه صادقی بوده...

-ما میدونیم که پسرتون خانم صادقی رو نکشته ...ما دنبال قاتل اصلیش هستیم...

خانمه -چی ؟ قاتلش رو پیدا کردین ؟!

-نه ...گفتم داریم دنبالش میگردیم!

یه نگاه به من و بهینا و سارا انداخت و گفت

خانمه-بیاین داخل ..اینجا همیشه درموردش حرف زد

و ما رو به داخل خونه راهنمایی کرد ... حیاط پر بود از وسایل به درد نخور و گندیده ...وارد خونه شدیم...داخل خونه از بیرونش هم کثیف تر بود ! داخل خونه هیچ مبلی وجود نداشت و ناچار نشستیم رو فرش که معلوم نبود چند ماهه جاروش نکرده بودن ! پیرزنه روبروی ما نشست و قبل از اینکه چیزی بگیم خودش شروع کرد

خانمه -همش 25 سالش بود که ادعا میکرد عاشق شدهفرهاد رو میگم ...پسرم...به اصرار اون رفتیم خواستگاری فهمیمه که 5سال از فرهاد بزرگ تر بود....واقعا نمیدونستم که پسر احمق من از چی اون دختره خوشش اومده بود ... حرف زدن پشت سر مرده درست نیست، ولی خب دیگه چیکار کنم ! نه قیافه، نه هیکل،نه خانواده یعنی هیچی نداشت فهمیمه !من به هیچ وجه راضی نبودم ولی با پا فشاری زیاد فرهاد مجبور شدم رضایت بدم...

یکم مکث کرد ... اوففف الان میخواد برای من داستان عشق و عاشقی تعریف کنه ؟ !!فکر کنم این از اون مادرشوهراست که پوست عروسون رو میکنن!!

ادامه داد...

خانمه -زندگیشون به 4 سالم نکشید که از هم پاشید ...نازا بودن فهمیمه و اوضاع مالی بسیار بد به فرهاد فشار آورد و اون ناچار به سمت مواد مخدر کشیده شد ...خب مرده دیگه!

سارا -چه ربطی داره الان؟!!چون مرده و مشکل داره باید بره معتاد بشه ؟!!!

خانمه-خسته شده بود بچم....دیگه نمیکشید...

شلاق

سارا -الان اگه عروستون معتاد میشد هم میگفتین ؟

به بهینا یه طعنه زدم و زیر لب بهش گفتم تمومش کنهدلیلی نداشت که یه آدم با آدمای بی فرهنگ که مغزشون فسیل شده کل

کل کنه

-خب...بعدش چی شد؟

خانمه-اون بیکار تو خونه میشست و همون یه ذره پولاش رو برای خرید مواد و سیگار خرج میکرد ولی در عوض،فهیمة از صبح تا شب عین،معذرت میخوام،سگ کار میکرد ...روزا با کاموا دستکش و جوراب و اینجور چیزا میبافت و شبا میرفت بیرون و میفروخت ...پولی که از اون کار در میاورد درمقابله با خرج های این دوره زمونه ناچیز بود...تا اینکه یه شب دیگه برنگشت ...فکر کنم حدود یه هفته از فهیمة خبری نبود و فرهاد هم عین خیالش نبود ...من هم نمیدونستم که فهیمة غییش زده

تا اینکه یه روز رفتم خونشون و اونموقع بود که فهمیدم چی شده ...پلیس رو خبر کردم و اونا هم بعد از چند هفته جست و

جوی

طاقت فرسا جنازش رو دفن شده داخل قبرستون محلمون پیدا کردن ...پزشک قانونی گفت یکی اونو زنده به گور کرده ...اونا به فرهاد شک کرده بودن ولی فرهاد با اینکه عقل درست و حسابی نداشت هی میگفت کار اون نبوده و اون هم راست میگفت! چون اونطور که پزشک قانونی زمان مرگ رو اعلام کرد، اون زمان فرهاد اومده بود پیش من تا ازم پول قرض کنه ...ولی هیچکس حرف منو باور نمیکرد..

ادامه داد

خانمه -هیچ کس حرف های فرهاد رو هم باور نمیکرد چون اون یه معتاد بی عقل بود ! هیچ کس به حرفای منم اعتنا نمیکرد چون من مادرش بودم !همسایه ها میگفتن که فرهاد و فهیمة هیچ وقت با هم نمیساختن و هر شب صدای دعوا و کتک خوردنای

فهیمة رو میشنیدن ...اونموقع بود که فرهاد رو بردن زندان ...هر چند هفته یک بار میرفتم ملاقاتش ...فکر کنم مواد رو هم ترک

...کرده

سری تکون دادم و تشکر کردم که زنه هم کلی سفارش کرد که قاتل رو پیدا کنیم....

از خونه اون زنه اومدیم بیرون که بهینا و سارا شروع کردن به غرغر کردن که چقد کثیف بود و چقد بی فرهنگ بود و اینجور چیزا.... به نظرم برای امروز بس بود ...سه جای دیگه هنوز مونده بود برای رفتن ...برگشتیم خونه بهینا با اینکه الان ترجیح میدادن برم خونه خودمون ولی نرفتم...اوففف...

وارد خونه شدیم ... خدارو شکر که فعلا خبری از اون کره خر نبود ! بهینا داد زد

بهینا -سلام بر اهالی خانه!

مامان بهینا همونطور که جلوی تلوزیون نشسته بود و داشت تخمه میشکوند گفت

م.ب -سلام و دردساعت رو نگاه کردی؟!

بهینا -نههههه

سارا -مگه ساعت چنده ؟

م.ب -هشت و نیم شب!

شلاق

بهینا -خب این کجاش دیره ؟!

م.ب -با این ساعت مشکلی ندارم،فقط شما ساعت چند رفتین؟

-حدودای هفت و نیم صبح!

سارا -یعنی ما بیشتر از نصف روز رو بیرون بودیم ؟!!

-آره!

م.ب -خب شما دقیقا تو این 13 ساعت کجا بودین ؟

اوقفف حالا یکی باید بیاد اینجا جواب پس بده ؟ !!با اون گندی که بهینا بالا آورد مامانش رو خیلی شکاک کرده بود ...البته به

گفته بهینا مامانش کلا همینطوری هست!

بهینا -وا ! یعنی چه که کجا بودین ؟ !بودیم بیرون دیگه!

م.ب -خری که تو چشمام میبینی انعکاس تصویر خودته!

بهینا -چی گفתי مادر عزیزم ؟!!!

مامان بهینا اخم کرد و با عصبانیت گفت

م.ب -بیتربیت...نمیدونی که باید به مادرت احترام بذاری ؟ !!مثل بچه آدم بگو کجا بودین...

-رفته بودیم پرسپولیس!

م.ب -پرسپولیس ؟!!

-آره ...فست فودی سعید ...برادر سارا...

م.ب -اینهمه مدت اونجا چیکار میکردین ؟

-قبلا سارا گفته بود که سعید میخواد دکور فست فودیش رو عوض کنه ...به ما هم گفته بود بریم کمکش...

م.ب -واقعا ؟

به چشمام نگاه کرد ...خدایا ببخش منو برای اینکه دارم دروغ میگم ...با اطمینان کامل گفتم

-آره!

بیخیال گفت

م.ب -باشه ...بیاین ،شام حاضره!

بهینا -شام ؟ !اونم الان ؟!!

م.ب -باشه ...یه ساعت دیگه میارم...

رفتیم تو اتاق بهینا...بازم اتاق داشتن ،ولی بهینا نمیداشت ...اصرار داشت حتما هممون تو یه اتاق باشیماز بهینا و سارا

خواسته بودم

که چیزی به کسی نگن ...حتی به مامانشون ...رو به بهینا گفتم

-بهینا...

بهینا -بله ؟

-من خوابم میاد...

بهینا -الان ؟ !شام نخورده ؟!

-آره...

بهینا -باشه ...رو تخت من بخواب

شلاق

-نه نمیخواه... دو تا پتو بده همین پایین میخوابم...

بهینا -عه برو بابا... بگیر بخواب همونجا...

سری تگون دادم.... بهینا و سارا رفتن بیرون و من بعد از عوض کردن لباسام رفتم رو تخت که کم خوابم برد...

آروم لای پلکام رو باز کردم... به اطراف نگاه کردم... هنوز شب بود... بهینا و سارا پایین، روی زمین خوابیده بودن... دیگه خوابم نمیرد... آروم از جام بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم... چند بار صورتم رو با آب شستم... به چهرم تو آینه نگاه کردم... چشمم قرمز شده بود... اگه اون دختره قاتل همتا رو پیدا کنم میدونم باهاش چیکار کنم!
از دستشویی اومدم بیرون... با چیزی که دیدم تعجب کردم... باراد داشت بازی میکرد... البته با پی اس فور! نشستم یه گوشه و مشغول تماشای بازی شدم... بازی باحالی بود! دو نفر بودن که داشتن همدیگه رو میزدن و صحنه های چندهم آوری ایجاد میکردن... نمیدونم چرا ولی یهو دلم خواست باهاش بازی کنم... صداش زدم...
-باراد...

یهو دسته از دستش افتاد و برگشت و منو نگاه کرد...

باراد -عه! کی بیدار شدی!!؟

-همین الان!

باراد - میای بازی؟

-چه بازی؟

باراد -کمبت ایکس ال

-من که بلد نیستم!

باراد -بیا، خودت یاد میگیری...

با لبخند رفتم پیشش و کنارش نشستم... یه دسته دیگه به من داد و هردو بازیکن هامون رو انتخاب کردیم... بازی شروع شد...
باراد خیلی حرفه ای بود و منو همش شکست میداد بازی یکم دلخراش بود... مثلاً طرف میزد استخواناتو با چی یکسان میکرد یا

مثلاً قلب و مغزتو از جا درمیاورد و پودر میکرد... چند دست بازی کردم تا تقریباً یاد گرفتم... وقتی بازی میکردم، حریفم رو اون دختره تصور میکردم و اینطوری حرصم رو خالی میکردم و برنده میشدم... خیلی حس خوبی داشت... تا روشن شدن هوا داشتیم بازی های مختلف میکردیم و اصلاً متوجه روشن شدن هوا نشدیم...

..کم کم بهینا و سارا بیدار شدن و بعد از کلی وقت تلف کردن حاضر شدیم و به همون بهانه که میریم مغازه سعید، راه افتادیم
سارا همونطور که میروند گفت

سارا-خب نفر بعدی کیه؟

-پندار وطن خواه... یه روان شناس بوده....

بهینا -دختره عقده ای.... دکتر مملکت زده کشته!

!سارا -روان شناس با روان پزشک فرق داره عزیز دلم

...بهینا -حالا هرچی

سارا -خب آدرسش چیه؟

- (!!!)

و به سمت محل مورد نظر حرکت کردیم...

شلاق

رسیدیم در خونهیه آپارتمان شیک و نسبتا بزرگ بودکلا اون منطقه پر بود از آدمای سانتال مانتال ! حالا انگار ما با چادر اومدیم!!

زنگ در رو سارا زد ...انقدر زد که حدودا فهمیدیم کسی خونه نیست ! با این حال یه بار دیگه سارا زنگ زد که بهینا گفت بهینا -بیخود زنگ زنن ...لابد خونه نیست دیگه!

سارا -اهحالا چیکار کنیم ؟

-چمیدونم...

بهینا -نظرتون چیه بریم بقیه جا ها و بعدا برگردیم اینجا؟!

-نه ! اینهمه راه اومدیما!

سارا -پس به یه واحد دیگه زنگ بزن پیرس کجان!

-آخه اونا از کجا بدونن؟!

سارا -مگه چهار تا واحد بیشترین؟!

بهینا -خب چه ربطی داره الان مگه تو میدونی همسایت خونت یا نه ؟

سارا -خب یه امتحان کنین!

-باشهخودت اینکار رو بکن ! من حوصله حرف زدن ندارم!!

سارا یه چشم غره به من رفت و زنگ در رو فشار داد ...یه خانمه جواب داد...

خانمه-سلاممعذرت میخوام که مزاحمتون شدم...میخواستم بپرسم که میدونید آقای پندار وطن خواه،همسایه بالایی شما کجا

هستن ؟

خانمه-منظورتون خانم جایمنده؟

سارا-اخ ...بله بله!

خانمه -رفتن پسرشون رو از کلاس بیان ...میتونم بپرسم که چه نسبتی باهاشون دارید؟

سارا -نسبتی ندارم ...فقط یه کار داشتممیدونید کی برمیگردن؟

خانمه -دیگه الان هاست که برگردن...

سارا -باشه ... مرسی

خانمه -خواهش میکنم...

و قطع کرد....

رفتیم تو ماشین نشستیم و منتظر اون زنه موندیممن نمیدونم اخه این کی بچشو برده کلاس که الان داره میره دنبالش خوبه

الان صبحه ها!

حدود یه ربع داشتیم تو ماشین چرت و پرت میگفتیم که دیدیم یه هیوندای مشکی اومد دم خونه و ماشین رو داشت داخل میبرد که

رفتم کنار ماشینش گفتم

-ببخشید، شما خانم جایمندید؟

جایمند -بله

شلاق

و منتظر به من چشم دوخت که ادامه بدم
-درمورد قتل همسرتون، آقای وطن خواه سوال داشتم...

اخم کرد

جایمند-ولی من چیزی برای گفتن ندارم....

-این موضوع برای من خیلی مهمهمربوط به قاتلشون میشه...

با تعجب گفت

جایمند-قاتل؟!!!

-به کمکتون برای پیدا کردنش نیاز داریم...

جایمند -خب اینجا نمیشه ...لطفا بفرمایید داخل

رفت و ماشینش رو پارک کرد و ما رو به داخل خونس هدایت کرد ...وارد واحدشیک و بزرگش شدیم ...در کل آپارتمان لوکسی بود....کنسول بازی،مبل های چرمی کرمی رنگ،وسایل تزئینی گرون قیمت . پیانو سفید گوشه خونه ... همه اینا به خونه جلوه خاصی میبخشید...رو به روش روی مبل نشستیم ...همه قضیه ها رو براش تعریف کردم و اون فقط سر تگون میدادبه قیافش

حدودا بیش تر از 35 سال نمیومد.... همش از ما میخواست آروم حرف بزنیم تا پسر 5 سالش چیزی نشنوه ...بعد از کلی حرف زدن، بالاخره بحث اصلی که قتل پندار وطن خواه بود رو شروع کرد...

جایمند -این اتفاق بیشتر از همه به سپنتا اسیب زدپسرم ...اون همیشه از صبح تا شب توی مطبخش بود...آدم مهربونی بود...

نمیدونم که اون شخص چرا این کار رو کرد...مسلمای دیوونه بود ...علت مرگ خفه شدن بود ...ولی اثر انگشت قاتل پیدا نشده بود

یعنی بهتر بگم، هیچ اثری رو گردنش نبود ! مثل اینکه اون شخص با یه چیزی شوهرم رو خفه کرد...
بغض کرده بود...

جایمند -دیگه چیز خاصی از این موضوع نمیدونم ...یعنی میدونم،ولی بهتره که از منشیش بپرسینمحبوبه حسینی ...
میخوان

شمارش رو بهتون بدم ؟

-بله اگه میشه...

جایمند -پس سیو کنید..

بعد از سیو کردن شمارش توی موبایلم، از جایمند تشکر کردیم و از اونجا اومدیم بیرون...

نشستیم تو ماشینشماره منشیه رو گرفتم ... به دو بوق نرسیده بود که گوشی رو برداشت ...
منشیه -بله ؟

-سلام...خانم حسینی؟

منشیه -سلام ...خودم هستم ...شما ؟

-ما در باره قتل آقای وطن خواه سوال داشتم...

منشیه -چرا انقدر به من مظنونین ؟ مگه من چیکار کردم ؟

-ما میدونیم که قاتلش کس دیگست

شلاق

منشیه -معلومه که قاتلش کس دیگستمیخواستین من باشم مگه ؟!

-یکم آرام تر....اگه امکانش هست میخوامم رو در رو حرف بزیم ...کجا میتونم ببینمتون ؟
منشیه -منو ؟

-بله...

منشیه -خب یاد داشت کنید....بیاین به آدرس(!!!)

-باشه ممنون!

گوشی رو قطع کردم ...زنیکه صداس رو واس من میبره بالا ! کمی بعد رسیدیم به جایی که منشیه گفته بود...

در زدیم و وارد شدیم ...یه پیرزنه اومد سمتمون و گفت

پیرزنه -بفرمائید ...بفرمائید بالا، محبوبه الان میاد...

سر تکون دادیم و رفتیم داخلحداقل خوبی این خونه این بود که حداقل کثیف نبود !وگرنه تعریف چندانی نداشت !خیلی معمولی بود....

بعد از گذشت حدود 20 دقیقه، بالاخره منشیه تشریف خرشو آورد ...یه شلوار که بینهایت تنگ بود پوشیده و یه مانتوی تنگ کوتاه مسخرهآرایش غلیظی هم داشت که خیلی تو ذوق میزد....در کل به جای اینکه قشنگ بشه به نظرم وحشتناک شده بود!

بعد از سلام و این جور چیزا، شال زرد بدرنگشو در آورد و رو به روی ما نشستبا صدای خیلی نازکی گفت

منشیه -چه کمکی میتونم بهتون بکنم ؟

بهینا -ما فقط میخوایم درمورد قتل آقای وطن خواه بدونیم...

منشیه -خب شما دقیقاً میخواین چی بدونین؟

سارا -همه چیز رو دیگه !آخرین مریضش چی بود ...کی متوجه مرگش شدینچجوری به قتل رسید و اینجور چیزا دیگه!

منشیه -خب راستش زیاد دوست ندارم درمورد اینجور چیزا حرف بزنم، ولی خب، نمیشه ! یه سال و چند ماه از اون ماجرا

میگذره ...قشنگ یادمه...آخرین مریض یه دختر بود ...اسمشم راحله ابراهیمی بود ...به ظاهر آدم عادی میومد و اصلاً بهش

نمیومد که یه روانی باشه!

-از خصوصیات ظاهریش چی یادتونه؟

منشیه -چشم های مشکی، پوست سفید و مو های فر مشکی داشتنسبتاً قد بلندی هم داشت...

-فقط همیناست؟

منشیه -بله

سارا -دیگه چیزی نمیدونین؟

منشیه -چرااین دختره اولین جلسه مشاورش پیش دکتر بوده...فکر نمیکنم که قبلاً اون دختر رو تو مطب دیده باشم ...پس

کسی که کسی رو قبلاً ندیده، چرا باید اونو بزنه بکشه ؟!

-شما که اسم و مشخصات ظاهریش رو میدونیدپلیس میتونست با کمک شما اون شخص رو پیدا کنه....

منشیه -پلیس منو برد پیش چند نفر با اسم راحله دماوندی ولی هیچکدوم حتی ذره ای شبیه اون دختر نبود....به چند نفر

هم

مظنون شدن، ولی هیچکس اون مشخصات رو نداشت ...به همین خاطر پلیسا گفتن که اون دختر با یه هویت جعلی اومده...

بهینا -مطمئنید که اون یه دختر بود؟ شاید یه مرد بوده که تغییر چهره داده باشه!

شلاق

منشیه لبخندی زد و گفت

منشیه -نه بابا ...هیکل لاغری داشت و صداش هم مردونه نبود!

سارا -مگه مطب دوربین نداشت؟

منشیه -نه متاسفانه!

سارا -اهان

-همش همین بود ؟

منشیه -بله...

از جامون بلند شدیم و بعد از تشکر و خدافظی از اونجا اومدیم بیرون ...حالا دیگه مطمئن شده بودیم که قاتل یه دختر بود ...

ولی

چرا باید این آدم رو بکشه؟ چه هدفی میتونسته داشته باشه؟!؟

سارا -خب،نوبت کیه ؟

-رزا...

سارا -رزای چی؟

-رزا شانیاک..

بهینا -خب آدرسش؟

-طرفای جردن....

بهینا سر تگون داد و من آدرس دقیق رو خوندم و به طرف خونه این رزاهه حرکت کردیم....

از ماشین پیاده شدیم...زنگ در رو زدیم که یه خانمه گفت

خانمه -بله؟

-منزل آقای شانیاک ؟

خانمه -بله ...بفرمایید ؟

-درمورد قضیه رزا شانیاک میخواستیم باهاتون صحبت کنیم...

پهو به تته پته افتاد و گفت

خانمه -شما پلیسین؟!؟

-خیر ...اگه با هم صحبت کنیم براتون توضیح میدم...

خانمه -بفرمایید بالا

درو باز کرد و منو و بهینا و سارا وارد خونه شدیم....رو مبل نشستیم و به زن میانسال روبرومون نگاه کردیم ...که گفت

خانمه -خب،میشنوم....

-ببینید،من میخوام دقیقا موضوع قتل رو بدونم...

خانمه -قتل؟!؟! شما که پلیس نیستین ...برای چی میخواین بدونین؟!؟نمیخوام موضوع دخترم سوژه روزنامه ها و فضای مجازی

بشه....

-ما اصلا این قصد رو نداریم...ما فقط میخوایم زود تر قاتلش رو پیدا کنیم...

خانمه -دختر منو...

با بغض ادامه داد

شلاق

خانمه - حیوونا کشتن...

و بعدش زد زیر گریه... گفتم

- مطمئن باشین کار حیوونا نبوده... این چیزیه که اونا بهتون گفتن... حقیقت چیز دیگه ایه... یه دختر، رزا رو کشته... ما داریم دنبالش میگردیم...

خانمه - شما اصلا چی میدونین؟!

یهو گریه گرفت یاد همتا افتادم... همونطور که بیصدا اشک میریختم با صدای لرزون گفتم

- اون لعنتی خواهر منم کشته... و همینطور خیلی های دیگه...

خانمه - داری جدی میگی؟ یا قصدت فقط مسخره کردن و سرکار گذاشتن منه؟!

دارم جدی میگم....

چند لحظه همه ساکت شده بودیم... این سکوت رو شکستم...

- حالا میتونید کمکون کنید؟

خانمه - دوست دارم، ولی من چیز زیادی نمیدونم.... بهتره از دوستاش پرسین... رزا اونروز با دوستاش رفته بود بیرون...

- ببخشید میشه آدرس بدین؟

خانمه - یادداشت کنید...

بعد از یادداشت کردن تشکر کردم و پرسیدم

- میتونم اسمشون رو بدونم؟

خانمه - ضحی....

تشکر کردیم از خانمه و از خونه اومدیم بیرون بهینا گفت

بهینا - درکل منو سارا نخودیم!

سارا - آخ گفتم....

- بریم دیگه حالا لوس نشین...

بهینا - اه...

- چیه؟

بهینا - فامیلی ضحی رو نپرسیدی!

سارا - بیخیال حالا...

- خب راست میگه دیگه... الان بری دم خونشون میگی اینجا خونه ضحی ست؟!!

سارا - حوصله داری برو بیپرس....

- اه بس کنین دیگه....

بهینا - به کل عقلت رو از دست دادی!

- ساکت شین

با حرص رفتم و تو ماشین نشستم.... یکم بعدش سارا و بهینا اومدن و راه افتادیم... به 10 دقیقه هم نکشید که رسیدیم....

منو بهینا از ماشین پیاده شدیم... رو به سارا گفتم

- پیاده نمیشی؟

سارا - شما برین، من الان میام...

شلاق

سر تکنون دادم و همراه بهینا به سمت در رفتیم ... بهش گفتم

-برو زنگ در رو بزن!

بهینا - به من چه، خودت بزن!

-همه رو من زدم این یکی رو خودت بزن دیگه!

بهینا - من زنگ بزدم چی بگم؟

سارا پیاده شد...

-سارا...

سارا -ها؟

-برو زنگ در رو بزن

سارا -باشه....

رفت و زنگ رو زد ...یهو در باز شد...با تعجب به هم نگاه کردیم ...سارا دوباره زنگ رو زد...این دفعه صدای یه پسره اومد

پسره -بله؟

سارا -اممم ببخشید اینجا خونه ضحی ست؟

یهو منو بهینا زدیم زیر خنده....

پسره با تعجب گفت

پسره -بله ...شما؟

سارا -راستش در مورد خانم رزا شانیاک از ایشون سوال داشتیم...

پسره -رزا؟ بله ...بفرمایید...

سارا برگشت و به ما گفت

سارا -اِه ..چرا میخندین؟؟

بهینا ادای سارا رو در آورد و گفت

بهینا -ببخشید اینجا خونه ضحی ست؟!!

و زد زیر خنده ...با تعجب نگاش کردم ...حالا دیگه انقدر هم خنده نداشت!

به در واحدشون رسیدیم...طرف در رو باز کرد و وارد شدیم ...دختر جوونی اومد سمتمون و باهامون دست داد.... خیلی گرم

باهامون رفتار میکرد...ولی در ظاهر انگار حالش زیاد خوب نبود...یه خانمی با شربت از ما پذیرایی کرد ...ضحی پاش رو

انداخت رو پاش و گفت

ضحی -خب،میشنوم...

-راستش، ما در مورد قتل دوستتون، رزا مزاحم شدیم....

به وضوح تکنون خورد ...اخم کرد و گفت

ضحی -برای چی؟!!

سارا -برای پیدا کردن قاتلش....

ضحی -قاتل؟!!!رزا؟!!!توهم زدین؟!!!

سارا -ولی ما مطمئنیم که دوستتون توسط حیوونا جونش رو از دست نداده....

ضحی -به نظر شما من دارم بهتون دروغ میگم؟

شلاق

سارا -معلومه که نه...

ضحی -ما رفته بودیم غار که رزا گفته بود حالش بده ...از غار بیرون رفت و دیگه برنگشت...

بهینا -نمیخوام ناراحتتون کنم، اما اون شخص تو چند روز متوالی چند نفر رو کشته ...دوست شما هم جزو همین نفرات بوده...
رفته بودیم پیش مادرشون که گفتن بیایم پیش شما....

ضحی -بیخودی اومدین ...مگه هر کس پشت سر یکی دیگه بمیره، یه نفر هم اونو، هم شخص قبلیش رو کشته؟!
-میدونم عجیبه ...خواهر منم قربانی همون شخصه....

اخم از رو صورتش پاک شده بود ...رنگ نگاهش عوض شده بود...

ضحی -شما دارین اشتباه میکنین ...شما که اونجا نبودین ببینین سر رزا چی اومده بود ...این خبر نگارا هستن که همیشه یه
موضوع رو تا این حد بزرگ میکنن...

بهینا -موضوع به همین سادگی که فکر میکنین نیست...

ضحی تک خنده ای کرد و گفت

ضحی -هه ...شما چی میدونین!!

سارا-بهتره چشمتون رو باز کنین، تازه...

-خیلی ممنون از کمکتون!

ضحی -تنها چیزی که میدونستم همین بود ...بیخودی خودتون رو درگیر ماجرا های خیالیتون نکنین!!
-!بسیار خب ...از دیدنتون خوش حال شدم

ضحی -منم همینطور!

خداحافظی کردیم و از اونجا اومدیم بیرون ...مطمئن بودم داشت یه چیزی رو از ما مخفی میکرد...

تا پامون رو گذاشتیم بیرون سارا شروع کرد

سارا -اه دختره چندش !من نمیدونم که این پسر از چی این دختره خوشش اومد؟!!

بهینا -اه سارا ...انقدر غر نزن!

سارا -وا !من کی غر میزنم؟!

بهینا -هیچی ...بیخیال اصلا!

سارا -این دختره همه چیز رو به هم زد...

-ولش کنین ...اصلا معلوم بود که یه چیزی میدونست ولی نمیخواست بگه...

بهینا -موافقم!

نشستیم تو ماشین

-خب میدونین نفر بعدی کیه؟؟

سارا،بهینا -نهههه

-آراد هاشمی و سارا عنایتی...

سارا -زن و شوهر بودن؟

-آره ...بوووودن!

بهینا -اشتباه کردی...

-چی؟؟

شلاق

بهینا - باید میگفتی نفرات بعدی کیا هستن!

-دیوونه! یه جور گفתי اشتباه کردی که فکر کردم چی شده!

زیاد نگذشت که رسیدیم به محل مورد نظر... این سه تا خونه ی آخری که رفتیم همشون تو جردن بودن! پس حتما قاتل هم اینجا

زندگی میکرد... ولی نه... نمیشه گفت حتما...

فکر کنم باید دخترشون رو میدیدیم...

در خونه رو زدیم... عجب خونه ای بودا! کسی درو باز نکرد... چند بار دیگه هم زدیم ولی نتیجه ای نداد... خسته شده بودم از اینهمه این خونه و اون خونه رفتن...

بهینا - طبق معمول کسی خونه نیست!

-اوف آره!

سارا - حالا چیکار کنیم؟

-هیچی... بیاین برگردیم خونه...

بهینا - چرا؟!؟!!

-خب تو بگو چیکار کنیم؟!؟!!

بهینا - از همسایه ها بپرسیم

-اهههه

سارا - چیه؟

-این که اپارتمان نیس! خودتون بپرسین بابا...

بهینا - باز خوبه اینا همش برای خواهرته!

-من که بهتون نگفتم با من بیاین، اگه مشکل داری و احساس میکنی ناراحتی میتونی همین الان برگردی...

بهینا - باهم اومدیم، باهم هم تمومش میکنیم..

سارا - آره دیگه!

-حالا فکر کنین چیکار کنیم...

یکم به اطراف نگاه کردیم... دو تا پسر بچه حدود سنای باراد یکم اونور تر نشسته بودن... بهینا گفت

بهینا - اهای پسر! یه دقیقه میشه بیاین؟

اون دو تا پسره اومدن سمتمون... یکیشون نسبتا چاق بود و یکیشون لاغر...

بهینا - میدونین صاحب این خونه کجاست؟

چاقه - نگاهی به خونه انداخت و گفت

چاقه - بیخود دنبالشون نگردین...

سارا - چرا؟

چاقه - اصلا کاراشون معلوم نبود...

بهینا - چطور؟

چاقه - اول خوب بودن... دخترشون نابینا بود.. برای همین، میموند پیششون ولی بعدا عمل کرد و خوب شد و رفت از

پیششون... بعد از چند وقت یهو غیب شدن و جنازشون توی کویر پیدا شد...

شلاق

-میدونی الان دخترشون کجاست؟

لاغره جواب داد

لاغره-از اون موقع که خودشون مردن یه بار دیدیمش، ولی بعد اون دیگه نیومد اینورا...حالا چرا میخواین بدونین؟

-شما چه نسبتی با اونا دارین؟

چاغه -هیچی فقط همسایشونیم...خب حالا چرا میخواین اینا رو بدونین؟ شما کی هستین؟

بهینا-هیچی...حالا نمیدونی از کجا میشه دخترشون رو پیدا کرد؟

چاغه -نه بابا...مگه ما فضول مردمیم؟!!

فقط نگاش کردیم...این یعنی که اصلا شما فضول نیستین!!

-باشه ممنون!

از ما دور شدن...

سارا -انگار باید بیخیال این دوتای آخری بشیم!

بهینا -به نظرم اینا از همه مشکوک ترن...

سارا -شاید اصلا دخترشونم مرده!

-نه بابا اگه مرده بودن اون دو تا پسره میگفتن بهمون...

سارا -شاید ندونن!

بهینا -حالا تو چرا انقدر به دخترشون گیر دادی؟!!

سارا -خب همه چیز رو باید بدونیم دیگه!

بهینا -نه که الان همه چیز رو میدونیم!!

سارا -خب تو بگو ما چیکار کنیم؟!!

بهینا -چمیدونم! این کاراگاه ها چیکار میکنن واقعا!!

سارا -الان ما رو با کاراگاه ها مقایسه میکنی؟!!

-بیاین برگردیم پیش احمدی...اون حتما یه چیزی میدونه...

بهینا -ما که رضایت نگرفتیم از این خانواده ها! فقط حرف زدیم...

-ول کن بابا...خرش میکنم!

صبح شده بود...دیشب منو سارا و بهینا با هزار تا اصرار از مامان بهینا خواستیم تا خونه ما بمونن...حاضر شدیم و خونه رو

به مقصد کلانتری ترک کردیم!!

بهد از حدود 20 دقیقه رسیدیم...مثل همیشه رفتیم تو دفتر احمدی فقط با این تفاوت که ایندفعه سارا و بهینا هم همراه

بودن...

طبق معمول احمدی نشست پشت میزش و ما هم نشستیم رو صندلی...شروع کردم....

-همونطور که گفتین، رضایت گرفتیم...

احمدی -خب بله در جریانم ولی شما از چند تا از خانواده ها رضایت نگرفتین...

سارا -خب دختر خانواده هاشمی رو پیدا نکردیم، مادر رزا شانیاک هم ناراضی نبود...

احمدی -در هر صورت متاسفم ولی من این اجازه رو ندارم....

سارا با حالت لوسی گفت

شلاق

سارا - یعنی اصلا امکان ندارهههه؟!
احمدی لبخند مسخره ای زد و گفت
احمدی - دست من نیست... اگه بود، حتما این کار رو میکردم...
مرتیکه بیشعور... مجبور بودم یه کاری بکنم...
یهو شروع کردم به گریه کردن... خدا میدونست که برام از هرچیزی راحت تر بود!
همینطور اشک میریختم... نمیدونستم که این اشکا از کجا میومد... بهینا و سارا با نگرانی نگام میکردن... باز خوبه بهشون گفتم
انتظار هر چیزی رو داشته باشین! گفتم
-آقای احمدی، شما به من بگین... دیگه چیکار باید بکنم؟! سارا و بهینا شاهدن... ما رفتیم دم تک تک خونه ها... خدا
میدونه که
چه دردسرایی کشیدیم... شما که پلیسین، مامور قانونین، چرا نمیخواین اون قاتل لعنتی پیدا بشه؟! چرا اصلا خودتون دست به
کار
نمیشین؟! از چی میترسین؟! اخه تو چجور پلیسی هستی؟!
احمدی - خانم نیارمی لطفا آروم باشین... من هم میخوام راجع به همین موضوع باهاتون صحبت کنم.... من میتونم تو
کارتون
کمکتون کنم... اینطوری هم شما کارتون راه میوفته، هم من درجم بالا میره و هم یه ادم روانی از جامعه محو میشه...
همینطور که اشک خیلی آروم از چشمام میریخت، بیصدا نگاش کردم... ایول.... خنگول بدبخت!
بهینا - شما جدی میگید؟!
احمدی - بله... ولی کسی نباید از این موضوع چیزی بدونه...
سارا - حتما...
وای یعنی واقعا میشه؟! شاید تو این چند سال اخیر این بهترین خبری بود که شنیدم... من باید اون قاتل لعنتی رو پیدا کنم...

از اونجا اومدیم بیرون...
سارا - حالا باید چیکار کنیم؟
-بریم قبرستون!
سارا - مسخره...
-جدی گفتم... میخوام برم پیش همتا...
بهینا - الان؟
-پس کی؟
بهینا - شب!
سارا - ووووی قبرستون تو شب؟!
-راست میگه بیاین شب بریم!
سارا - دیوونه شدین؟! من نمیام!
بهینا، من -نیا!
سارا - یه اصراری چیزی...
بهینا - ولش کن سارا رو... یهو غش میکنه میوفته رو دستمون!

شلاق

-والا..

بهینا -حالا جدی میای بریم ؟ من که پایه ام!

-من که تا حالا شب نرفتم ...شاید روح همتا رو دیدیم!

سارا -خنگو لا!

هنوز باورم نمیشد که همتا زیر اونهمه خاک خوابیدهولی دیگه کم کم داشت برام عادی میشد ...ولی هر چقدر هم که بیشتر عادی میشد، نفرتم هم بیشتر میشد....

نشسته بودم رو مبل و داشتم تو تلگرام گشت میزدم...سارا و بهینا داشتن با هم فیلم میدیدن ...یه چنل جدید پیدا کرده

بودم...در

مورد احضار روح بود ...داشتم از تعجب شاخ در میاوردم...

یعنی میتونستم دوباره همتا رو ببینم ؟!!اگه میتونستم روحش رو، که در اصل خودش بود رو ببینم، خیلی راحت میتونستم قاتلش

رو پیدا کنم ...از طرفی خیلی دلم براش تنگ شده بود...سریع سارا و بهینا رو صدا زدم

-بهینا!!!!، سارا!!!!

سارا -چیه ؟ چرا داد میزنی؟

-عه ! اینجا بودین ؟ حواسم نبود!

بهینا همونطور که تخمه میشکوند گفت

بهینا -خب حالا چی شده ؟

-فهمیم باید چیکار کنیم...

سارا -ها ؟

بهینا -فهمید که باید چیکار کنیم!

سارا -میدونم ، منظورم اینه که چطور ؟

-میتونیم همتا رو احضار کنیم!

بهینا -فیلم احضار زیاد دیدی؟!!

بعد هردو زدن زیر خنده ...اخم کردم و داد زدم

-مگه من باهاتون شوخی دارم؟!!

بهینا -شاید!

سارا -بس کن بهینا...

روش رو کرد سمت من

سارا -گوش کن همراز،این چیزا از نظر علمی ثابت نشده...تازه گذشته از این، به نظرت میتونی با کسی که نه میتونی ببینی و

لمسش کنی ، حرف بزنی؟ کینه ای نباش دختر...بهتره همتا رو فراموش کنی...زندگیت رو بیخودی خراب نکن...بیخیال

دیروز،امروز رو بچسب ...برای گذشتت داری امروزت رو از دست میدی...اینا رو برای خودت میگم...

فقط نگاش کردم ...راست میگفت ...من خیلی درگیر همتا شده بودم ...به خودم قول داده بودم که قاتلش رو پیدا کنم ...که

چی بشه

؟ جون یه آدم دیگه رو بگیرم ؟ یهو یاد تمام اون کارایی که اون آدم انجام داده بود افتادم...یاد گلوی بریده شده ی همتا،غم تو

شلاق

چشمای خانواده ها ... زجر دادن آدما ... چیز هایی که دیگه نمیشه جبران کرد ... تمام اون شب هایی که تا صبح گریه کردم و ... رفتن مادرم ... عصبی و آروم به سارا گفتم

-زندگی من چه ارزشی داره وقتی که میدونم خواهرم رو یکی کشته و راست راست داره اون بیرون راه میره؟ میخوام صد سال سیاه فردام رو از دست بدم ولی انتقام نه همتا، اون چند تا بدبختی که جسمشون توسط اون آشغال جر رفت رو بگیرم ... من نمیدونم که واقعا چطور انتظار داری که من بیخیال این چیزا بشم؟ اینطوری من با چه وجدانی زندگی که دربارش حرف میزنی رو ادامه بدم؟

سارا -بابا چرا اینجوری میکنی؟ یه چیزی گفتم... اصلا نمیخواد، انقدر حرص بخور تا بمیری... والا... حوصله دعوا ندارم... بهینا -حالا بیخیال.... همراز، نمیخواستیم بریم قبرستون؟!

...سارا -برو بابا

پوووف-

بهینا -اه همراز اذیت نکن دیگه...

-باشه، بیا بریم ... من میخوام روح همتا رو احضار کنم!...

سارا -تو الان عصبانی نبودی؟

بهینا -ولش کن ... این قاطیه!

-اینو به درخت میگن!

بهینا -خب منم به تو میگم!

اه-

سارا -کی راه میوفتیم؟

من و بهینا نگاش کردیم

بهینا -مگه تو هم میخوای بیای؟

سارا -خب آره!

-بیخودی دلت رو خوش نکن، نمیبیریمت..

سارا-عه ..چرا؟

بهینا با یه لحنی که سعی داشت ادای سارا رو در بیاره گفت

بهینا -این چیزا از نظر علمی ثابت نشده!

سارا -خب خونه حوصلم سر میره...

-به نظر من که اگه بیای ضد حال میزنی

بهینا -خب بذار بیاد دیگه...

سارا -مگه بچم که میگی بذار بیاد؟!

-شاید!

سارا -نخواستیم بابا ... اصلا نمیام!

بهینا -مگه دست تونه؟ ما تو رو نمیبیریم!

سارا دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه که گفتم

-بسته دیگه! همه با هم میریم ... جنبه شوخی هم ندارین!

شلاق

بهینا - حالا اصلا بلدی احضار کنی؟!

-تو این چنل نوشته ...با همین روش احضار میکنیم دیگه!

سارا -تخته اویجایی چیزی نمیخواه؟

-اون برای فیلماست

بهینا -خب بریم دیگه ! هرچه باداباد!

لباسامون رو پوشیدیم و راه افتادیم ...رسیدیم به آرامگاه ... (!!!) اصلا دوست نداشتم که همتا و مادرم بهشت زهرا خاک بشن...

احساس دوری میکردم ازشون....

همه جا تاریک بود و در آرامگاه بسته بود ...تو شب کسی نباید وارد میشد...خوشبختانه اینجا یه آرامگاه بزرگ نبود که مراقبش باشن ،رفتیم به سمت در پشتی...یه در کوتاه بود که قفل کرده بودنش...فلزی بود و زنگ زده ...از اون به راحتی رد شدیم... حالا توی آرامگاه بودیم ...تا پام رو اونجا گذاشتم،نا خداگاه وحشتی منو فرا گرفت و به سارا و بهینا نزدیک شدم...دست سارا رو گرفتم ...سارا هم مثل من بود... بهینا میخندید و میگفت که چیزی برای ترسیدن وجود نداره... آره جون خودش! رسیدیم به قبر مادرم ...قبر همتا یکم اونور تر بود...یکم پیش مامانم نشستیم و بعد از 10 دقیقه از اونجا رفتیم ...فضای سرسبز آرامگاه تو اون تاریکی شب برام از هر چیز دیگه ای ترسناک تر بود...

یکی نیست بگه خب اگه میترسی چرا شب مبای آرامگاه ؟! آخه هیچکس این موقع هم میاد ؟! همش حس میکردم چند جفت چشم

داشتن ما رو نگاه میکردن ...نمیدونم،شاید اینا از ترس زیاده....

ایستاده بودم سر قبر همتا...کی گذشت اون روز ها ؟ بیخیال این فکر ا شدم و مشغول انجام کار های مربوطه...یه کاسه آب گذاشتم و دورش نشستیم...سکوت وحشتناکی کل منطقه رو فرا گرفته بود....با صدای لرزون گفتم

-همتا ...روح جسمی که در این قبر خوابیده، من تو را احضار میکنم...

یکم صبر کردیم،هیچ اتفاقی نیوفتاد...دوباره گفتم

-ای روح کسی که در این قبر خوابیده، احضارت میکنم...

بازم صبر کردیم و گوش دادیم به سکوت خسته کننده ای که اونجا برقرار بود...سعی کردم صبور باشم...

-همتا ...من احضارت میکنم...

بازم هیچی...

-ای چیزی که این اطرافه، احضارت میکنم ...لطفا ارتباط برقرار کن...

یهو بهینا دستش رو کشید...چشمام بسته بودوای بهینا حلقه رو شکوند ...یعنی حالا میشه ؟!

بهینا -اینجا همش مسخرست...چشمتون رو باز کنین...یکی گیرت آورده همراز...

خیلی آروم و با ترس چشمام رو باز کردم... سارا محکم چشماش رو رو هم فشار داده بود و حرفم نمیزد ...رو بهش گفتم -سارا...

تکونش دادم ...چشماش رو باز کرد ...یهو زد زیر گریه..

سارا -وای همراز ...ما رو کجا آوردی؟؟

بهینا-بیاین بریم از اینجا

سریع از جامون بلند شدیمیه لگد محکم به اون کاسه زدم و از همونجایی که اومدیم، خارج شدیم ...هیچ اتفاقی نیوفتاده

شلاق

بود، ولی ما شدیداً ترسیده بودیم....

سوار ماشین شدیم سارا و بهینا هر دو میخواستن که برگردن خونشون... نامردا... ترسیدن و میخوان برن پیش مامانشون... من

تنها چی؟؟ بهم میگفتن که بیاخونه ما... ولی من خاک بر سر قبول نکردم... با وجود باراد که عمرا برم خونه بهینا و با وجود پدر سارا تو خونه معذب بودم... ترجیه میدادم خونه بمونم.... بعد از اینکه رسوندمشون، برگشتم خونه... در خونه رو باز کردم و وارد شدم....

بسیار خشمگین بود ... با عصبانیت رو به او گفت

-یعنی چی که الان نمیتونیم؟ اینهمه تلاش کردیم که آخرش اینطوری بشه؟

-باشه باشه ... آروم باش...

-آروم باشم؟ یعنی چی آروم باشم؟! میدونی برای این کار چند نفر از افرادمون رو از دست دادیم؟!

-با این کار اوضاع بد تر میشه...

-تو دیگه چجور فرمانده ای هستی؟! اگه یه کاری رو شروع میکنی، باید تا آخرش بری ... میدونی چیه؟ تو فقط به فکر

موقعیت

خودتی....

-بفهم داری چی میگم... شما ادما فقط از روی احساس تصمیم میگیرین ... چرا متوجه نیستی؟ عملیات لو رفته... نه تنها موفق

نمیشیم، بلکه خسارت زیادی میبینیم... وگرنه من هم دوست ندارم که از زیر زبون فرمانده سابق که کلی اطلاعات داره حرف

بکشن....

-خودت میدونی که ارمایل چیزی نمیده...

-تو نمیدونی که شکنجه اهرمن ها چقدر میتونه وحشتناک باشه....

با کلافگی نفس عمیقی کشید ... با آرامش بیشتر گفتم

-من نمیفهمم ... ما که خیلی نزدیک بودیم...

-یه جاسوس بین ما وجود داره...

-کیه؟! اون بیشرف کثافت کیه؟ بگو تا خودم حسابش رو برسم...

-این یه حدسه، ما هم اونو نمیشناسیم... تازه، دیگه اینطوری حرف نزن ... این مدل حرف زدن ها مخصوص اهرمن هاست .. اگه

جلوی فرمانده های ارشد اینطور حرف بزنی ممکنه اخراجت کنن..

-خودت میدونی که عمرا این کار رو کنن... چون من اصلاً جزو ارغم ها نیستم! تازه... من هر چیز که بگم، به خودم مربوطه...

نظر دیگرانم برام مهم نیست...

به سمت در خروجی حرکت کرد

-داری کجا میری؟

-سر قبر ننم .. میای؟!

-نه...

حماسه پوزخندی زد و گفت

حماسه -وقتی آدما اینو میگ به این معنیه که میخوان برن جایی که کسی نباشه!

شلاق

در خیابان های پر جنب و جوش شهر، بی هدف حرکت بود... مدت زیادی میگذشت که از تهران فاصله گرفته بود... دیگر نمیخواست به آن شهر لعنتی، که تمام خاطره های وحشتناکش را برایش بازگو میکرد، برگردد... به همین خاطر، به شمال پناه آورده بود... نزدیک ارغم ها...

وارد ویلای کوچکشان، نزدیک ساحل شد... ویلا به شدت به هم ریخته بود... لباس هایش را بر روی مبل پرت کرد و به سمت آشپز خانه رفت... در یخچال را باز کرد و یک بطری آب خنک در آورد... روی مبل لم داد و بطری را سر کشید... نوشیدن آب تازه به او لذت خاصی میداد...

فلشش را به تلویزیون متصل کرد و آن را روشن کرد... این روز هایش تنها به دوچیز میگذشت... موسیقی... خاطراتش با ارمایل...

آهنگی از گانز ان رزز را پلی کرد... اصولا انسان های سالم راک گوش نمیکردند... چشمانش را محکم رو هم فشار میداد و سعی میکرد گذشته را تنها برای لحظه ای از ذهنش پاک کند... این روز ها چقدر تنها تر شده بود! از این زندگی خسته شده بود... از این تنهایی بی حد و مرز... دلش میخواست به عقب برگردد... هر چقدر هم که کم باشد... حتی اگر هم نابینا باشد... دلش برای پدر و مادرش هم تنگ شده بود... میخواست مانند یک انسان عادی زندگی بکند... زندگی....

کاش میتوانست با آنوهه ارتباط برقرار کند... اما نمیدانست چگونه... آخرین باری که به کسی اعتماد کرده بود، آنوهه قلبی، شدیداً لطمه دید... خانواده و دوستانش را از دست داده بود...

سعی میکرد تا فراموش کند چه بلایی بر سر مردم بیچاره آورده بود... فراموش کند که چه کسی بوده... برای او، هیچ چیز شیرین تر از دنیای تاریک توهم نبوده...

دو هفته و سه روز و هفده ساعت بعد....

کنار احمدی و ربروی کامپیوتر نشسته بودم... داشت مشخصات کامل مقتول ها رو نشونم میداد... بعد از از کلی جست و جو و اینور و اونور کردن، آخر هیچی پیدا نکردیم... دریغ از یه اثر انگشت مشترک... شاید اصلاً من داشتم اشتباه میکردم... اصلاً از روی چه منطقی گفتم که همشون رو یه نفر کشته؟! همه زحمتام بی نتیجه مونده بود... از اونجا اومدم بیرون... دیگه پام رو اونجا نمیذارم... مرتیکه بی عرضه...

وقتی رسیدم خونه شب شده بود... ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم تا سوار آسانسور بشم... دکم رو زدم و منتظر بودم تا آسانسور بیاد پایین... همینطوری منتظر بودم که یهو احساس کردم که یه صدایی از انباری شنیدم... خب این خیلی عادی

بود... یه صدا بود دیگه! مگه نه!!؟

در آسانسور باز شد و سوارش شدم... منتظر بودم تا برسم به واحدی که یهو همه برق خاموش شد... ای بابا! الان وقت برق رفته؟! کل آسانسور تاریک بود... هیچ جا رو نمیدیدم... همیشه از دو چیز میترسیدم، سکوت و تاریکی... امیدوارم زود تر برق وصل بشه... نشستم کف آسانسور... دو دقیقه هم نگشت که احساس سرما کردم... بلند شدم... میخواستم با گوشیم زنگ بزنم

که به این نتیجه رسیدم آنتن نمیده... ترس کل وجودمو گرفته بود... با خودم عهد بستم که دیگه سوار آسانسور نشم... چراغ موبایلم رو روشن کردم تا حداقل بتونم اطراف رو ببینم... موبایل رو گرفتم سمت آینه که خودم رو ببینم که یهو، با چیزی که پشتم دیدم خون تو رگام یخ بست... یه موجود کاملاً سیاه پشتم بود که قدش به حدی بلند بود که تو اون آسانسور بزرگ، گردنش

شلاق

رو خم کرده بود... انقدر ترسیده بودم که نه میتونستم تگون بخورم، و نه حرف بزنم.... هیچ وقت همچین حسی رو تجربه نکرده بودم... ذهنم کاملاً خالی بود و فکرم تنها مشغول چیزی بود که داشتم تو آینه میدیدم... داشت آروم قدم بر میداشت سمت من... قلبم

به حدی تند میزد که فکر کنم از یه نوزادم تند تر میزد.... وقتی قدم میزد، پاهاش تا مچ پاش خم میشد... این برای من غیر قابل

باور بود.... احساس میکنم این یه خوابه... کاش یه خواب باشه... کل تنم از ترس میلرزید... دو قدم برداشت که یهو کم تر از یه ثانیه دقیقاً پشت سرم ظاهر شد.... دستش رو گذاشت رو شونم که یهو از شدت سوختگی شدید شونم جیغ بلندی کشیدم... موبایل

رو پرت کردم و به سرعت به سمت در رفتم و در آسانسور رو میکوبیدم و جیغ میکشیدم... به پشت سرم نگاه کردم... رفته بود... یهو یه چیز که نمیدیدمش، منو محکم به سمت دیگه آسانسور پرتاب کرد... سرم محکم به دیواره آسانسور خورد و به همراه

سوختگی شونم، دردی که هیچ وقت تجربش نکرده بودم رو متحمل شدم.... خیلی وحشتناک بود... من، اینجا تو آسانسور، حتی راه

فرار هم نداشتم.... یهو زدم زیر گریه... از ته دل زار میزدم... یه صدا هایی تو ذهنم اکو میشد.... صدای جیغ، صدای ناله، صدا های چند رگه که چیزای نا مشخص میگفتن... نمیدونم چی شد که یهو... همه صدا ها قطع شد و برق وصل شد.... در آسانسور

باز شد و من بی معطلی از اونجا، بدون توجه به طبقه، خارج شدم و دویدم به سمت واحد خودم.... با عجله در خونه رو باز کردم و وارد شدم...

سریع تمام برق رو روشن کردم و تلوزیون رو روشن کردم و مشغول دیدنش شدم... میخواستم حواسم رو پرت کنم و این شبو مثل شبای عادی تصور کنم که اون اتفاق رو فراموش کنم... اما اصلاً نمیشد.... همونطور سیخ جلوی تلوزیون نشسته بودم که باز برق رفت... بدون فکر رفتم و سریع زیر مبل دراز کشیدم... قایم شدن، تو اون لحظه به نظرم بهترین کار بود... قلبم یه لحظه هم آروم نمیشد... دستم رو بردم سمت کیفم که موبایلم رو بردارم که یادم اومد اونو تو آسانسور جا گذاشتم... شاید

قاتل همتا همین موجود بوده... یعنی من باید از این انتقام بگیرم!؟

از همون زیر خونه رو نگاه میکردم که یهو پای همون موجود رو در همون حالت که کج شده بود رو دیدم.... شاید تو اون سکوت مطلق، تنها صدای که شنیده میشد صدای کوبیدن قلب من بود که سعی داشت از جا در بیاد... همونطور داشت راه میرفت

که یهوروبروی مبل ایستاد... آروم به این سمت حرکت کرد... و قشنگ کنار من بود... چشمام رو محکم بستم... طاقت مرگ رو دارم ولی طاقت زجر کشیدن رو نه... یکم صبر کردم دیدم هیچی نشد... چشمام رو باز کردم که یهو پام از زیر مبل کشیده شد... همراه با جیغ گفتم

-از جون من چی میخوای لعنتی؟ گمشو برو همون قبرستونی که اومدی... دست از سر من بردار...

پام رو ول کرد... اومدم بیام بیرون که دوباره ولی با شدت بیشتر پام رو کشید که کلاً از زیر مبل اومدم بیرون و گفتم

-بهم بگو چرا همتا رو کشتی

همونطور که پخش زمین بودم، محکم گلوم رو گرفت.... چهره ای نداشت... سیاهی مطلق... حتی لب و دهن هم نداشت...

شلاق

هیچیداشتم خفه میشدم...یهو زنگ در خورد و همه جا به سرعت روشن شد و اون موجور رفت ...همونطور که سرفه میکردم ، رفتم و در و باز کردم ...همسایمون بود ...خانم پور آقا جان...

پ آ ج -سلام دخترم، چیزی شده ؟

-ن....نه ...یعنی ...نه...

پ آ ج -مطمئنی؟ آخه صدای جیغت تا کوچه میومد!

-امممن....نه ...چیزه ...آ...آخه ...ف...فیلم...ت...ترس...ناک ...دیدم...

پ آ ج -من موندم اینا چیه که جوونا نگاه میکنن ...میترسی نگاه نکن دیگه...

-د....دیگه...نمی...بینم...

پ آ ج -حالا حالت خوبه ؟

-آ...ره...ب...فرمایید...تو...

پ آ ج -نه ... مزاحم نمیشم ...خداحافظ...

-خدافظ...

در رو بستم ...احساس میکردم دیگه اصلا نمیتونم تو این خونه بمونم ... سریع از اونجا اومدم بیرون ...رفتم سمت راهپله که یادم

اومد موبایلم تو آسانسوره...

رفتم و از داخل آسانسور ، موبایلم رو گرفتم و سریع از پله ها اومدم پایینرفتم و تو ماشین نشستم و شماره سارا رو گرفتم...

جواب داد

سارا -الو ؟ سلام همراه...

با صدایی که میلرزید گفتم

-سارا!....

با نگرانی پرسید

سارا -چیشده ؟ خوبی ؟!

-نه ...میتونی بیای اینجا ؟

سارا -چیشده همراه ؟ داری نگرانم میکنی...

داد زدم

-میگم میتونی بیای اینجا؟؟

سارا -آره آره ...خونه ای دیگه ؟ الان میام...

گوشی رو قطع کردم ...با استرس سرم رو گذاشتم رو فرمون و چشمام رو بستم....

چشمم رو باز کردم ...تو تخته بودم ...مگه من تو ماشین نبودم ؟ پس اینجا چیکار میکردم ؟! پرده رو کنار دادم ...هنوز هوا

تاریک بود ...تو آینه به خودم نگاه کردم...

لباس خونگی تنم بود ...از اتاق اومدم بیرون و با دیدن چیزی رو مبل خشکم زد ...همون موجود سیاه رو بروم نشسته بود...به

سمتش رفتمکارام دست خودم نبود...یه چاقو که نمیدونم از کجا اومده بود، در آوردم و کف دستم رو بریدم ...خون بی

محابا

بیرون میزد...همون دستم رو آروم مالوندم به صورت اون موجود ...تو چشماش خیره شدم که یهو...از خواب بیدار شدم ...بازم

شلاق

تو تختم بودم... سریع پرده رو کنار زدم... هوا هم تاریک بود... به خودم نگاه کردم... همون لباسا تنم بود... رفتم تو حال... هیچکس نبود... نشستم رو زمین... به ساعت رو دیوار نگاه کردم... عقربه نداشت... به ساعت تو دستم نگاه کردم... بازم عقربه نداشت... به ساعت موبایلم نگاه کردم... اصلا ساعت نداشت!

از خونه اومدم بیرون... هیچ صدایی شنیده نمیشد... تو کوچه ها و خیابونا، حتی یه آدم هم نبود... فقط من بودم و تاریکی... چقدر وحشتناک بود این دنیای بدون نور... ساعت ها منتظر موندم، تا شاید این تاریکی تموم شه... ولی حتی روشنایی روز رو هم نمیتونستم ببینم... من، تو این خواب گیر افتاده بودم.....

تا چشمم رو باز کردم سارا رو روبروم دیدم... با چشمای گرد شده، فقط نگام میکرد... یه بطری آب دستش بود... بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و با هم رفتیم سمت خونه...

تا وارد شدیم سارا گفت

سارا -همراز هیچ معلومه چته؟ چیشده؟

-هیچی... میشه امشب پیشم بمونی؟

سارا-به من بگو چی شده...

-اه میگم چیزی نشده...

سارا -معلومه... چهرت مثل گچ سفید شده!

-من یه...یه....

سارا -تو چی؟

-نمیدونم... من یه چیزی دیدم... ولی نمیدونم اون چیه... فکر کنم به همتا ربط داشته باشه... فقط میدونم، قصدش آزار منه....

سارا -منظورت از یه چیزی چیه؟

-یه...جن...

سارا -جن؟؟!!

بعد یهو زد زیر خنده... انقدر خندش شدید شده بود که دیگه داشت از چشماش اشک میومد... با عصبانیت گفتم..

-چرا میخندی؟

سارا همونطور که میخندید گفت

سارا -چون حرفت خنده داره....

-از اول اشتباه کردم که بهت زنگ زدم...

سارا -حالا حرص نخور... الان یه آهنگ باحال برات میزنم... اممم... اها... قلب من شادمهر...

-آهنگ نزنیا...

سارا -نه نه... این بهتره... قدم بزن سامان جلیلی...

-الان نگفتم آهنگ نزن؟

سارا -حرص نخور بابا...

احساس کردم سرم داره میترکه... هنوز اون خواب رو هضم نکرده بودم.... این سارا هم رو اعصاب بود... یهو قاطی کردم... داد

زدم...

-خفه کن اون لامصبو... زبون نفهم احمق...

سارا -حالت خوبه اصلا؟ اه چرا اینجوری میکنی؟!

شلاق

-من چرا اینجوری میکنم ؟ !یا تویی که زبون آدم نمیفهمی ؟ یه اتفاق وحشتناکی برام افتاده که هنوز تو شوکشم ...ولی تو درک نمیکنی ...به جای اینکه بیای آرومم کنی، میای برام آهنگ میزنی!

سارا -خیلی خب ...باشهآروم باش حالا...

آروم رفتم سمت اتاقم و در رو بستم...موقعی که داشتم لباسام رو عوض میکردم متوجه یه چیزی شدم ...رو ی مچ پام جای سوختگی بود...همینطور روی شونم....همونجایی که اون موجود لمس کرده بود ...به کف دستم نگاه کردم ...بریده بود... روی زمین نشستموای بیچاره شدم ...حالا باید چه غلطی کنم ؟ سریع از اتاق اومدم بیرون و به سمت سارا که روی مبل نشسته بود و به گوشه خیره شده بود رفتم...دستشو گرفتم و بدون هیچ حرفی کشوندمش سمت اتاق...رو تخت کنار خودم نشوندمش ...دستش رفت سمت مانتوش و اونو در آورد ...دکمه شلوارش رو باز کرد و اون رو هم در آورد و در کمال تعجب دیدم که یه شلوار خونگی زیرش پوشیده بود ...چشمم گرد شد ...این گرمش نمیشد ؟ !همون طور که داشت اونو در میآورد گفت

سارا -آخیش راحت شدم!

رو بهش بدون توجه به اینکه چی گفته گفتم

-ببین شاید بلایی که سر همتا اومده سر منم بیاد...

سارا -چرت و پرت چرا میگی؟

-من دارم باهات جدی حرف میزنم...فهمیدم همتا رو کی کشته...

سارا -داری کم کم نگرانم میکنی...

دستام رو گذاشتم رو شونش و گفتم

-اون شخص حتی یه انسان هم نیست...

سارا -درست حرف بزن ببینم چی میگی، اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟

-ببین....

سارا -صبر کن، دو تا نفس عمیق بکش ، بعد با آرامش بهم بگو همه چی رو...

بعد از چند ثانیه گفتم

-امروز که از پیش احمدی برگشتم خونه و سوار آسانسور شدم، برق آسانسور رفت ...یه چیزی پشتم بود ...یه چیز کاملاً سیاه که قدش خیلی بلند بود و صورت نداشت...به من حمله کرد و منم با هزار بدبختی از اونجا اومدم بیرون ...حتی داخل خونه هم دنبالم اومده ...منو ول نمیکنه....

اینو با گریه گفتم ...سارا با تعجب نگام کرد...

سارا-این چیزایی که داری میگی با عقل جور در نمیاد....

-دروغ نمیگم سارا...

جای سوختگی روی پام و گردنم رو نشونش دادم ...همینطور بریدگی دستم رو ...چشماس هرچی که بیشتر میگذشت گرد تر میشد...

سارا -همراز یعنی تا این حد خل شدی که به خاطر سرکار گذاشتن من خودزنی میکنی؟!

عصبی گفتم

-تو خر کی باشی که بخوام سرکارت بذارم ؟

سارا -درست حرف بزن

شلاق

-به نظرت اون وضع من تو ماشین شبیه سرکار گذاشتن بود ؟
-سارا...-

-چرا حرف نمیزنی؟

سارا-چند بار زدم تو گوشت ولی بیدار نشدی...

-چی؟؟ تو زدی تو گوشت !!؟

سارا -آره، و برام عجیب بود که هیچ عکس العملی انجام ندادی...

-صادقانه بگو، به نظرت من دروغ میگم؟

سارا -نه، ولی چیزایی که میگی امکان پذیر نیستن...

-من دارم دروغ میگم ؟

سارا -نه...

-پس چرا اینجوری میکنی ؟

سارا -خب تو الان با گفتن این چیزا ازم چی میخوای؟

-نمیدونم....

سارا -چیکار میتونم برات بکنم ؟

-نمیدونم...

سارا -حالا انصافا، اون موجود ، یه...یه... جن بود ؟

-فکر کنم....

سارا بلند شد و از اتاق رفت بیرون...یکم بعد دوباره اومد داخل...یه قرآن دستش بود...یهو دیدم که داره برگه های قرآن رو پاره میکنه...

-داری چیکار میکنی؟؟

سارا -میخوام برگه های قرآن رو بچسبونم به دیوار اتاق...اینطوری اون جنه دیگه نمیتونه بیاد اینجا...

-اینا همش بیفایدستقرآن هیچ تاثیری نداره... مثل انجیل...اینا واس فیلماس...

سارا -نخیرم...

آروم گفتم

-سارا...

سارا -بله ؟

-تو نمیترسی؟

سارا -از چی ؟

-از جن...

سارا -من که ندیدمشتو دیدیش ...جن برای من وجود خارجی نداره ...اینکارا همش برای توه...

-به نظرت برای اون احضار بود ؟

سارا -صد در صد....

-ما که با هم احضار کردیم، چرا فقط اومد سراغ من ؟

سارا -شاید سراغ ما هم بیاد....

شلاق

یهو ایستاد... با ترس منو نگاه کرد...

سارا -میگم....یوقت سراغ من نیاد همراز!

-امشب اینجا میمونی؟

سارا -به نظرت این شلوار رو برای چی پوشیدم ؟

با صدای کوبیده شدن در بیدار شدم...چرا زنگ در رو نمیزد؟ چشمام رو باز کردم ...روی تخت یک نفره، منو سارا درحالی که

محکم همو بغل کرده بودیم، خوابیده بودیم...

خیلی آروم از جام بلند شدم...به ساعت نگاه کردم ...دو و نیم صبح بود ...رفتم سمت در و در رو باز کردمیه پیرزن درحالی

که یه چادر سرش بود و قیافه خیلی بدجوری داشت پشت در بود...پوست صورتش به طور کامل چروکیده شده بود...

-سس...لام ...بفرمایید؟

زنه -با من بیا...

-بله؟؟

زنه -با من بیا اگه میخوای از دست اون موجود راحت شی...

-ک...کجا؟

زنه -میفهمی...

دستش رو به سمتم دراز کرد...با تردید بهش نگاه انداختم و سریع یه چیز با هول و ولا پوشیدم و دستم رو تو دستش گذاشتم

و راه

افتادیم...

حدود نیم ساعت بود که داشتیم پیاده توی خیابونا راه میرفتیمبدون هیچ حرفی....رفتیم داخل یه کوچه باریک ...پیرزنه

رفت

سمت یه در چوبی قدیمی و اونو باز کرد و وارد شدیم...ترس همه وجودمو گرفته بودفضای حیاطش خیلی تاریک بود و به

نظر میومد اون گیاه های توی باغچش مرده بودن و هیچ روحی نداشتن....منو برد داخل خونه...اون داخل بوی خیلی بدی

میداد ...بوی نم یا یه چیزی تو این مایه ها...نشستیم رو زمین ...در حالی که داشت چند تا چیز رو با هم مخلوط میکرد گفت

زنه -کی احضار کردین؟

-تقریبا دو هفته پیش....

زنه -دستت رو بده...

-چی؟

زنه-اون دستت که زخمیه رو بده...

دستم رو به سمتش گرفتم ...دستم رو گرفت و اون چیزایی رو که با هم قاطی کرده بود رو ریخت رو دستم ...سوزش شدیدی

داشتمدلم میخواست از ته دل جیغ بزنم....

با تعجب به دستم نگاه کردم...زخمم خیلی خیلی کم رنگ شده بود ،ولی از بین نرفته بودبا تعجب پرسدم

-چجوری این کار رو کردین؟!

زنه -این به تو ربطی نداره...

-شما کی هستین؟

زنه -یه بنده خدا...

شلاق

-چرا به من کمک میکنی؟

زنه -نمیتونم بذارم تسخیرت کنن...وگرنه باید جواب پس بدم...

-تسخیرم کنن؟ یعنی چی؟

زنه -اون جن که دیده بودی، یه جن کافره، که قصد تسخیرتو داشت...

-چرا؟

زنه -خیلی سوال میپرسی....

-میشه بگین چرا؟ خواهش میکنم....

زنه -اهرمَن ها دنبال روح انسان ها هستن...تو با احضار اشتباهت به جای یه روح، یه جن از قبیله اهرمن ها رو احضار

کردی...اون هم قصد تسخیرت رو داشت

و میخواست روح تو رو بگیره

-اهرمَن ها دیگه کین؟ شما باید به کی جواب پس بدین؟

زنه -اینا به تو ربطی نداره، اینو بفهم...

-الان من باید چیکار کنم؟

زنه -کار خاصی نمیخواد بکنی، فقط این دعا رو همیشه همراه خودت داشته باش...

-همیشه؟

زنه -تا زمانی که اون جن بره...

از اونجا اومدم بیرون...هرچی سوال پرسیدم از اون زنیکه، جواب نداد....باید بفهمم اهرمن ها کین...با فکری که یه باره به

ذهنم رسید، اون دعا که اون پیرزنه بهم داد رو از جیبم در آوردم و انداختمش زمین...لبخند محوی رو صورتم نشست و سمت

خونه راه افتادم....

صبح شده بود...به سارا چیزی درباره اون پیرزنه نگفتم...ازش خواستم که برگرده خورش...به احمدی هم زنگ زدم و گفتم

که

بیخیال قضیه بشه، اونم بدون تعارف قبول کرد...تا شب منتظر موندم تا اون موجوده بیاد، ولی نیومد...ناچار رفتم بخوابم که

دیدم

همون موجوده رو تخته نشسته....سا سرحد مرگ ترسیده بودم، ولی چاره ای نداشتم...باید باهاش کنار میومدم...

با صدای لرزون گفتم

-من میدونم تو کی هستی...

فقط منو نگاه میکرد...نمیدونم، شاید من اینطوری فکر میکردم چون چشم نداشتم...هیچی هم نمیگفت....یه نفس عمیق

کشیدم و

ادامه دادم...

-من حاضرم روحم رو به تو بدم...

هیچ عکس العمل خاصی نشون نداد..

-تو...تو، همینو میخوای؟

چیزی نگفت...تکرار کردم...

شلاق

-تو روح منو میخوای؟

ساکت بود که یهو....

جنه -چی میخوای؟

برای یه لحظه حس کردم که نمیتونم حرف بزنم...صداش خیلی وحشتناک بود...صدای چند رگه ای داشت که تو عمرم نظیرش

رو نشنیده بودم...

-من...من میخوام قاتل خواهرم رو پیدا کنم....

جنه -همین؟

-آ...آره...

جنه -حالا دیگه هیچ راه برگشتی نیست...

دستشو به سمتم دراز کرد...با هزار ترس و لرز دستم رو گذاشتم تو دستش...ولی اینبار دستم نسوخت....

جنه -چشماتو ببند

بی معطلی چشمم رو بستم....

تا چشمم رو باز کردم، دیدم صد ها جفت چشم داشتن منو نگاه میکردن...سریع چشمم رو بستم و دوباره باز کردم...احساس کردم نمیتونم نفس بکشم...توی یه سالن بزرگ ایستاده بودم با کلی جن های وحشتناک که داشتن منو نگاه میکردن...خودمو لعنت

کردم...اگه اینا روح منو الان بگیرن و من نتونم انتقامم رو بگیرم چی؟ یهو همه جن ها رفتن کنار و اون جنی که باهاش به اینجا

اومدم به سمت جلو راه افتاد...رو به من گفت

جنه -زود باش دنبالم بیا...

بدون حرف دنبالش رفتم...رسیدیم به یه در بزرگ...دو تا نگهبان دم در بودن و تا ما رو دیدن گفتن

نگهبانه -اینجا چی میخوای آمادیر؟

اون جنه که فهمیدم اسمش امادیر بود گفت

آمادیر-یه هدیه برای سرورمون گایدو آوردم....

به من یه نگاه انداخت و گفت

نگهبانه -پس بالاخره موفق شدی!

آمادیر -آره...اینبار...

بعد قهقهه وحشتناکی زد و در رو باز کرد....وارد سالن اصلی شدیم...اونجا نسبت به سالن قبلی خیلی خلوت تر بود و تقریباً هیچ

جنی اونجا نبود....جلوی سالن، یه چیزی تو مایه های تخت پادشاهی بود که یه جن روش نشسته بود...حتی جرات نداشتم که

بهش نگاه بندازم...این چه غلطی بود که من کردم؟؟

امادیر زانو زد...بعد به من یه نیم نگاه انداخت که زانو بزنم...منم بی میل زانو زدم که شروع کرد به حرف زدن...

امادیر -سرورم، همون چیزی رو که خواسته بودین رو براون اوردم...

به شخص روبروم که اسمش گایدو بود نگاه کردم...اندام خیلی درشتی داشت...یه ردای بلند مشکی پوشیده بود که ابهت خاصی

بهش میبخشید...انشگتای بلند و باریکی داشت همراه ناخن های بلند و گندیده...وقتی شروع کرد به حرف زدن، به این نتیجه

شلاق

رسیدم که صدای آمادیر مقابل گایدو، مثل صدای یه بچه گربه ملوس بود....
گایدو -اره دیدم ...حالا پاشو برو ریختت رو نبینم....

امادیر -چشم سرورم...

و از اونجا بیرون رفت ...اب دهنم رو قورت دادم ... رو بهم گفت
گایدو -بلند شو

بلند شدم و سرم رو انداختم پایین...

گایدو -به من نگاه کن...

سرم رو خیلی آروم آوردم بالا و تو چشمای قرمز وحشیش نگاه کردم ...هر کاری کردم، نتونستم نگاهم رو از چشماش بردارم...
تو چشماش، نفرت، غرور و بدی موج میزد...

گایدو -پس تو میخوای انتقام مرگ خواهرت رو بگیری...

این از کجا میدونست ؟!!امادیر که چیزی بهش نگفته بود...

-ش...شش...شما...از ... کجا ...میدونید؟

گایدو -من خیلی چیزا رو میدونم...

-پ...پس ...قبول ...میکنید؟

گایدو -نه!

-چ ...چرا؟؟

گایدو -چون روح شما ادمای ناچیز به دردم نمیخوره...روح بهانست، ما از عذاب دادن شما انسان های حقیر لذت میبریم ...حالا
اینا رو فراموش کم ...یه پیشنهاد بهتر برات دارم....

منتظر نگاش کردم...

گایدو -قاتل خواهر تو، دشمن ماست...من تو رو به عنوان جاسوس به اونجا امیفرستم ...تو باید با اون صمیمی بشی و در همون
زمان، تمام چیز ها رو به ما میگی ...در نهایت در اخر جنگ که مسلما ما پیروز میشیم، تو میتونی انتقامت رو بگیری...

سکوت کردم ...این خیلی عالی بود ...اینطوری روحم رو هم نمیفروختم...اره ...این بهترین راه بود...

-بله ...قبول میکنم....

گایدو -ولی میخواستی یا نمیخواستی باید قبول میکردی!

امادیر رو صدا زد و صدا و فقط یه کلمه گفت

-برش!!!

اونم بدون هیچ حرفی سر تگون داد و به من نگاه کرد و حرکت کرد ...فکر کنم این یعنی با من بیا !دنبالش راه افتادم....از اون
مکان قلعه مانند که پر بود از مجسمه های سیاه و وحشتناک و اون فضای تاریک اومدیم بیرون...برام عجیب بود ...ما تو جنگل

بودیم!

امادیر خیلی سریع راه میرفت ...هنوزم ازش میترسیدم !هرچی باشه اون یه جن بود !! به زور بهش رسیدم ...همونطور که راه
میرفتم پرسیدم

-شما اهرمن هسنین؟

امادیر -تو قضیه ما رو از کجا میدونی؟

-اممم ...یه نفر بهم گفت...

شلاق

امادیر-دقیقیا کی؟

-یه پیرزن ... گفت نباید بارم اهرمن ها روح منو تسخیر کنن...وگرنه باید جواب پس میداد...

امادیر -میخوای بگی جزو ارغم ها بود؟

-چی چی؟ ارغم ها؟؟

امادیر -لعنتی ها...

-میشه بگی اهرمن ها کین؟ ارغم ها چی؟؟

امادیر -بین چون قراره برای ما کار کنی برات میگم، وگرنه اگه دست من بود و هیچ کاری باهات نداشتیم، خودم میکشتمت... اهرمن ها همونطور که خودت میدونی ما هستیم ...ما تابع قوانین هستیم و از نظر ما، فرد خطاکار باید مجازات بشه، اما اونا قوانین رو زیر پا میذارن...به خاطر همین بین ما جنگ شروع شد ..از قدیم هم بود ...جنگ اصلی درحال شروع شده ...بزرگ ترین جنگی که فکرش رو هم نمیتونی بکنی...اونا به یه نیمه جن کمک کردن...اما این برخلاف قوانین بود...به خاطر همین، ما اون نیمه جن نیمه انسان رو کشتیم ...اما عضوی از بدن اون نیمه جن، به یه انسان رسید ...واون انسان، همون قال خواهرته... سرم رو با شدت بالا کردم و بهش نگاه کردم ...پس اون نامرد پیش ارغم هاست ...من باید پیداش کنم.... ادامه داد...

امادیر -اون انسان ، ادم های زیادی رو کشت ...بدون هیچ علت خاصی...ما هم باید اون رو به سزای اعمالش برسونیم ...تو باید به اون خیلی نزدیک بشی تا بتونی تمام اطلاعات درمورد همه چیز رو برامون بفرستی... یهو ایستاد...

امادیر -رسیدیم...

-اینجا که هیچی نیست!!

رفت سمت یه درخت قطع شده...در کمال تعجب دیدم که اون درخت قطع شده مثل یه در بود...زیر اون یه نردبون بود که میرفت

به پایین....

امادیر -برو تو...

-چی؟

امادیر -میگم برو تو!

با ترس رفتم داخل ...نمیدونستم اون پایین چی در انتظارمه...همه اینا مثل یه خواب بودیعنی دوشبه انقدر زندگی ادم تغییر

میکنه !!؟؟

رسیدم پایین ...مثل یه مخفیگاه بود اونجا...یه جای خیلی بزرگ بود، ولی خیلی تاریک بود...اون جای به اون بزرگی فقط با چند

تا مشعل روشن شده بود...این دلشون دلشون نمیگیره؟! تا سرم رو اینور کردم، امادیر رو کنار خودم دیدم ...این چجوری انقدر زود اومد پایین ؟ هیچی باشه یه جن بود دیگه! منو به سمت یکی از راهرو ها برد و در یکی از اتاق ها رو باز کرد...بههم گفت فعلا تو این اتاق بمونم تا بعدا تکلیفم مشخص بشه...

الان فقط من نگران یه چیزی بودم...دستشویی داشتم ! لا ن کجا باید برم ؟ جن ها دستشویی میرفتن !!؟؟

از پرسیدم که دستشویی کجاست که بهم گفت ته راهرو یکی هست ...بعد از اتاق گورش رو گم کرد و منو با افکارم تنها

شلاق

گذاشت...رفتم رو تخت دراز کشیدم و به اتفاق های این چند ساعته فکر کردم...خیلی نزدیک شدم به اون قاتله...جالبه حتی اسمش رو هم نمیدونستم! باید از امادیر بپرسم...احساس میکنم افراد اینجا واقعا خشنن! خب جنن دیگه! از جنا چه انتظاری داری؟! راستی اون زنه چی گفت گفت؟ گفت جنای کافر؟ یعنی اهرمن ها کافرن؟ پس اون چیزایی که امادیر بهم گفته بود چی بود؟ مشغول به همین افکار بودم که یهو در اتاق باز شد...

یه جن اومد داخل...اندام لاغری داشت و مو های سیاه بلند و چشم های نارنجی، ولی پوستش کاملاً سفید بود...ترسیده بودم... با اینکه چهره وحشتناکی نداشت، ولی چشمای مرموزی داشت...داخل اون لباس سیاه بلند معلوم نبود چند جور سلاح قایم کرده

بود.... تا الان جن دختر ندیده بودم...حالا یه جور میگم که انگار کل عمرم جن دیدم!

نمیدونستم باید چیکار کنم...برای همین گفتم...

-س....سلام...

یه قدم به عقب برداشت و با کلافگی چشماش رو بست و سرش رو با دستاش گرفت...با عصبانیت اومد جلو و گفت

جنه -هیچ وقت دیگه اینو نگو....

-ب...ب..باشه...

جنه- پاشو با من بیا..

-کجا؟

جنه -میفهمی!

جنه از اتاق رفت بیرون و به تبعیت از اون منم همراهش رفتم...اوففف...آخرش دستوشی رفتم!

یهو واستاد و گفت

جنه -منتظر میمونم تا از دستشویی برگردی...

وا! این چی گفت؟! این از کجا میدونست که من دستشویی دارم!؟

جنه -تعجب نکن، فقط چهار فرمانده ارشد و سرورمون، گایدو، قابلیت خوندن هن رو دارن...مواظب افکارت باش...

یه پوزخند زد...اه لعنتی...یعنی اون یه فرمانده ارشده؟! وای بیخیال الان ذهنم رو میخونه!!

رفتم دستشویی و برگشتم و با هم رفتیم یه جایی که نمیدونم کجا بود...یه راهروی خیلی باریک بود که حدود یه ربع داشتیم

توش

راه میرفتیم که به در چوبی قدیمی رسیدیم...

درو با یه کلید آهنی بزرگ، باز کرد...یه راهپله چوبی پیچ پیچی پشت در بود که ازش بالا رفتیم...رسیدیم به یه سالن نه

چندان

بزرگ که یه میز خیلی بزرگ از اینور تا اونور سالن با کلی صندلی اونجا بود...سه تا جن که مرد هم بودن با ردای مشکی و

کلی شمشیر و اینجور چیزا اونجا نشسته بودن...انگار منتظر ما بودن...

یکی از اونا که نسبت به بقیه سر بزرگ تری داشت گفت

جنه -چرا انقدر دیر کردی ستاهیک؟

همون جنه که اسمش ستاهیک بود گفت

ستاهیک-دیر شد دیگه، چیکار کنم؟؟

بعد نشست رو یکی از اون صندلی ها و من همونجا واستادم...ستاهیک رو به من گفت

شلاق

ستاهیک -ما چهر نفر ، همون چهار فرمانده اصلی هستیم که بهت گفته بودم...
به سمت روبروش، همونی که سر بزرگ داشت اشاره کرد وگفت
ستاهیک -فرمانده ارشد، کالترو...فرمانده نیرو های نظامی شرقی...
به سمت راستش، اونی که چشمای زرد داشت اشاره کرد...
ستاهیک-فرمانده ارشد، شهسیم...فرمانده نیرو های نظامی غربی...
روش رو کرد سمت چپ و ادامه داد...

ستاهیک-فرمانده ارشد، ایلانوس، فرمانده نیرو های غیر نظامی کل منطقه...ومن، ستاهیک، فرمانده ارشد نیرو های
جاسوسی...خب، تو الان میدونی که باید چیکار کنی؟
ن...نه...

شهسیم-ستاهیک تو رو می فرسته مقرر ارغم ها تو باید اونجا، هر چیزی که دیدی ، شنیدی ، حس کردی و هر چیز دیگه رو
بدون معطلی برای ما بگی... اگه همه چیز باب میل ما پیش بره ، اون وقت اون ادم لعنتی رو میدیم به تو و تو هر جور که دوست
داری می تونی انتقامت رو بگیری...

ستاهیک -هر نوع ابزار شکنجه ای رو که بخوای رو من برات فراهم میکنم...
ایلانوس -فقط اگه بخوای به ما پشت کنی، یه بلایی سرت میارم که هیچ کس حتی فکرشم نمیکنه...میفهمی که چی میگم؟
آمادیر

رو دیدی؟ اون یکی از افراد من بود...

بعد همگی با هم زدن زیر خنده...

کالترو -واقعا انسان ها موجودات خیلی بی ارزشی هستن ! احساس ترسشون از هر احساس دیگه ای قوی تره ...موجودات ترسو
کم ارزش احمق...

ستاهیک -حالا برو به همون اتاقی که توش بودی...فردا بهت میگم که باید چیکار کنی...

سر تکون دادم و از اونجا اومدم بیرون و به سمت همون اتاق حرکت کردم...

*****حماسه*****

*

*

*

از جام بلند شدم...به ساعت نگاه کردم...دیگه کم کم باید میرفتم....سریع بلند شدم و یه دوش آب گرم پنج دقیقه ای
گرفتم...اومدم

بیرون و مشغول لباس پوشیدن شدم...یه شلوار هشت جیب سیاه با کفش کتونی سیاه و تیشرت سیاه و مانتو سیاه و شال
سیاه...از

وقتی پدر و مادرم رو از دست دادم و ارمایل رفته بود سیاه میپوشیدم...

سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت جاده خارج شهر...منطقه کوهی بود و یه راه طولانی و خسته کننده...بعد از کلی رانندگی
کردن ماشینم رو توی یه روستا کوهی گذاشتم و به سمت قله کوه حرکت کردم....نزدیک قله، یه خرابه بود که با گل درست
شده

بود...رفتم داخل اون خرابه و دستم رو روی یه سنگ بزرگ داخل خرابه گذاشتم و ورد مخصوص رو که ارغم ها به من یاد
داده بودن رو خوندم و چشمام رو بستم...بعد از چند ثانیه، چشمام رو باز کردم...حالا تو سرزمین ارغم ها بودم...اون خرابه،

شلاق

یه دروازه بود به سوی دنیای اونا... اصولا بیشتر اوقات اینجا میومدم ولی برای اینکه یادآوری کنم به خودم که یه آدمم، به شهر میرفتم... اونا اولاً که اومده بودم اینجا خیلی میترسیدم... ولی بعداً فهمیدم که اهالی اینجا خیلی موجودات خوبی هستن... حتی بهتر از آدمها...

رسیدم به خونه ای که قبلاً ارمایل اونجا بود... خیلی دلم براش تنگ شده بود... من موندنم چجوری اینجا زندگی میکرد؟! شبیه خونه مردم اهل بوق بود! حتی نمیدونستم که ارمایل الان در چه حالی بود... ولی مطمئنم که داره خیلی سختی میکشه... خودم با

چشمام شاهد وحشیگری های اهرمن ها بودم... با فکر کردن به اینا، بغض کردم... اونا مامان و بابام رو کشتن... اونا منو از دوستانم و جامعه دور کردن... اونا ارمایل رو گرفتن... و اونا منو مجبور به کشتن کلی آدم بیگناه کردن... هرشب کابوس تک تک اونی رو میدیدم که در حال کشتنشون بودم... حتی یه لحظه هم نمیتونستم اونا رو از ذهنم بیرون کنم... منتظر لارسن بودم... دیگه کم کم باید پیداش میشد... از وقتی ارمایل رو گرفته بودن، اونا جاش اومده بود... نسبتاً بی تجربه بود... حالا یه جوری میگویم که انگار از بچگی تو این کارم!

البته لارسن خیلی از من بزرگ تر بود... حدوداً 157 سالشه!! ارمایل هم 176 سالشه!! اما اصلاً بهش نمیخوره که انقدر سنش باشه... مثلاً یه جن 30 ساله مثل یه بچه پنج سالست! فکر کنم چون تجربه من از لارسن کمتره فکر میکنم اونا بی تجربه‌ست! پشت کردم که یهو آرسوم رو روبروم دیدم... دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم

-اه چرا اینجوری میای داخل؟

آرسوم -باشه... باشه... باید یه چیزی رو بهت بگویم....

-یه چیزی رو بهم بگی؟ الان اگه در وضعیت مناسبی نبودم چی؟

آرسوم -درمورد ارمایله...

-چی؟؟

آرسوم -میخوان بکشنش...

یهو احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه... با چشمای گرد شده نگاش کردم که ادامه داد..

آرسوم -گفتن اگه تو رو بهشون تحویل ندن، اونو میکشن...

-پ...پس... بیا بریم...

آرسوم -کجا؟

-همون کاری که گفتن رو بکنیم...

آرسوم -چی داری میگی؟؟ دیوونه شدی؟ این یعنی بردن جنگ توسط اونا...

داد زدم

-بگو مگه من به چه درد میخورم؟؟

آرسوم -دورگه ها قدرت خیلی زیادی دارن... حتی بیشتر از روح آدمها... داشتن حتی یه قسمت کوچیک از بدن اونا میتونه بهت کلی

قدرت بده در کنار روح انسانیت..

-خب شما چرا از قدرت من استفاده نمیکنین؟؟

آرسوم -چون ما خواستار قدرت نیستیم... قدرت، هر موجودی رو به تباهی میکشونه... به علاوه، استفاده از قدرتی که تو داری

شلاق

توسط ما منجر میشه به مرگ تو...

با حالت زاری گفتم

-خب حالا من باید چیکار کنم؟؟ها چیکار کنم؟

آرسوم -خودشون میدونن که این درخواستشون احمقانهست...ارغم ها هیچ وقت حاضر نمیشن تو رو با یه فرمانده که حتی فرمانده

ارشد هم نیست عوض کنن...

-این جواب سوال من نبود...

آرسوم -ما باید اِرمایل رو نجات بدیم...

-چجوری؟

آرسوم -ما باید بدون اینکه کسی بفهمه این کار رو کنیم...من یه ارتش کوچیک تشکیل دادم...میخوام دست به کار شم...با من هستی؟

-حتما!

آرسوم یه نگاه نگران به بیرون انداخت و گفت

آرسوم-ببین اینا رو نباید به کسی بگی...به لارسن هم نگو چون نمیداره..الان هم داره میاد...من دیگه باید برم...راستی...در این

مورد که ارمایل رو میخوان بکشن هم چیزی نگو...

و بعد غیب شد و در خونه باز شد....لارسن بود...هنوز تو شک حرفای آرسوم بودم...اومد داخل و پشت سرش،ساهی، شاه ارغم ها اومد داخل...تعجب کردم...اون اینجا چیکار میکرد؟!

سرم رو به نشونه احترام آوردم پایین...نشستیم دور میز...ساهی شروع کرد...

ساهی -همونطور که میدونید، جنگ نهایی خیلی نزدیکه...ما به همه افرادمون نیاز داریم....همین چند وقت پیش کلی از افرادمون رو سر یه سهل انگاری از دست دادیم...

چپ چپ به لارسن نگاه کردم...فضول عقده ای...رفت همه چیز رو گذاشت کف دست ساهی...ساهر با تحکم گفت

ساهی -دیگه نمیخوام این اتفاق بیوفته...هیچ وقت...اگه یه روز این اتفاق افتاد، توجه نمیکنم که چه کسی اینکار رو کرده، و برای

چی اینکار رو کرده...

لارسن -البته من بهش گفتم...اما کوتاه نیومد...

منظورش من بودم...اه خودشیرین...یاد حرفای آرسوم افتادم...گفتم

-راستش، من امروز میخوام همینو به لارسن بگم...من اونروز، واقعا زیاده روی کردم...اخه خیلی برای اون ماموریت تلاش کرده بودم...و الان من میخوام بگم که کاملا منصرف شدم...حالا میخوام دنبال اون جاسوس بگردم...

لارسن پاشو انداخت رو پاش و با اعتماد به نفس گفت

لارسن-قضیه اون جاسوس حل شد...

-چی؟

لارسن -اون لعنتی رو پیدا کردم و فرستادمش اون دنیا پیش ابلیس بیشرف که هرچی میکشیم از اونه...

شلاق

ساهی -لارسن!

لارسن -مگه دروغ میگم؟

ساهی -اینطور حرف نزن ...مگه نگفتم بدون اجازه من کسی رو نکش؟

لارسن -اما اون یه جاسوس بود...

ساهی -هر کسی که میخواد باشه ...من چی گفته بودم؟

لارسن -بله، حق با شماست ...معذرت میخوام...

هه... حالا به من میگه این مدل حرف زدن مخصوص اهرمن هاست! عذاب وجدان داشتم از اینکه دروغ گفته بودم... ولی سعی

کردم ذهنم رو پاک کنم و خودم رو عادی جلوه بدم... هر چی باشه ساهی شاه بود ...میفهمید....

منتظر یه موقعیت مناسب بودیم... به چهره آرسوم که خیلی مضطرب بود نگاه کردم ...دیگه چهره کیانا رو نداشت... یعنی قیافه

خودش بود... کیانا یه آدم بود... و آرسوم یه موجود دیگه... هرچند قیافه کیانا قشنگ تر بود! اما ارمایل نسبت به کیهان خیلی

خوش قیافه تر بود... اه... الان دارم تو این وضعیت به چی فکر میکنم؟!

آرسوم بلند شد و رفت تا یه سر و گوشی آب بده ...من یه لباس مخصوص پوشیده بودم که کسی منو نشناسه ...حدود نیم

ساعت

بعد، سر و کله آرسوم پیدا شد و با عجله گفت

آرسوم -زود باشد... زود باشید... حرکت کنین...

با افرادمون حرکت کردیم... اصولا جنا با شمشیر و کمون میجنگیدن... چون رسمشون بود... آرسوم دستم رو گرفت و چشماش رو

بست و من هم به تبعیت از اون چشمام رو بستم و بعد از اون، ما توی قلعه بودیم... ما باید طلسم رو میشکوندیم تا بتونیم از

محوطه قلعه، وارد خود قلعه بشیم یا بهتر بگم، وارد شکنجه گاه قلعه بشیم...

منو آرسوم از هم جدا شدیم تا بتونیم طلسم رو که یه گوی سیاه بزرگ بود رو پیدا کنیم... استرس گرفته بودم... قلبم تند تند

میزد... آخه من که مثل آرسوم نبودم که اگه کسی منو میدید سریع غیب میشدم!

با پاهای لرزون تو محوطه میچرخیدم که یهو آرسوم رو جلوی خودم دیدم...

آرسوم -پیداش کردم!

نیشم شل شد... رفتیم سمت اون طلسم ...عجیب اینجا بود که محوطه انقدر خلوت بود!

رسیدیم به چیزی که آرسوم میگفت طلسم بود ...من توی عمرم چیزی به سیاهی اون ندیده بودم...

آرسوم -برای شکوندن این طلسم، به یه انسان نیاز داریم...

-به خاطر همین اومدی سراغ من؟

آرسوم -آره ...یه نمونه از همین گوی رو توقلعه خودمون داریم...

-الان باید این طلسم رو چجوری باطل کنیم؟

یه نگاه به من کرد... دستش یه چاقو بود... با تعجب نگاش میکردم... دستم رو گرفت و با چاقو پشتش رو برید و خونم رو ریخت

روی طلسم...

بعد از اون، محکم گوی رو کوبوند به زمین که خورد شد....

رفتیم سمت دروازه اصلی ...شمشیر هامون رو در آوردیم و نگهبانا رو کشتیم و دروازه رو باز کردیم... افرادمون وارد قلعه

شدن...

من و آرسوم با لگد در تالار اصلی رو باز کردیم و در کمال تعجب، یه سپاه بزرگ از اهرمن ها رو روبرومون دیدیم... خشکمون

شلاق

زده بود...چند تا از سرباز های اهرمن ها رفتن کنار و یه جن سیاه بزرگ به سمتمون اومد....
-آرسوم...این دیگه کیه؟
آرسوم -کالترو!

کالترو اومد نزدیک ...چهره خیلی چنندش آوری داشت...قهقهه پیروزمندانه ای زد و گفت
کالترو -فکر اینجاش رو نمیکردی....نه،حماسه؟

اون میدونست من کیم....اوضاع دیگه بدتر از این نمیتونست بشه...رو به سمت آرسوم کرد...
کالترو -از نوه ساهی انتظار نمیرفت که تا این حد احمق باشه....گرچه، خودشم یه احمق به تمام معناست...
آرسوم -دهن کثیف رو ببند...لیاقت به زبون آوردن اسمش رو هم نداری...
بی توجه به حرف آرسوم، درحالی که دورش به آرومی میچرخید گفت
کالترو -گرچه دل عقل نمیشناسه!

چشمام گرد شد...با شدت سرم رو بالا کردم و به آرسوم نگاه کردم...آرسوم، ارمایل رو دوست داشت؟!!!این امکان نداره...پس
چرا هیچ مخالفتی نمیکنه؟ پس یعنی این حقیقت داره؟!
کالترو -چرا مهر و علاقت رو نثار کسی میکنی که دوستت نداره؟
دستشو به سمت آرسوم دراز کرد و گفت

کالترو -اگه مال من باشی، قول میدم که فقط اون آدمه رو بگیرم و فقط و فقط نصف افرادتون رو بکشم...قبول میکنی؟!
آرسوم -تف تو ذاتت...فکر میکنی با این چرندیات کوتاه میام؟ تو هنوز قدرت ارغم ها رو درک نکردی!
کالترو -این رو به حساب نه میگیرم...

لبخند چنندش آوری زد و گفت

کالترو -همشون رو بکشید...همشون رو...فقط اون آدمه رو زنده برام بیارین!

با هجوم وحشیانه اهرمن ها روبرو شدیم...یهو احساس کردم تمام ترس هام ریخت و به جای ترس، خشم تمام وجودمو پر رد...
شمشیرم رو در آوردم و همراه بقیه ارغم ها مشغول جنگیدن شدم...احساس میکردم قدرت جنگیدنم از هر روز دیگه بیشتر
شده

بود...از تالار اومدیم بیرون و داخل محوطه قلعه میجنگیدیم....تعداد افرادمون هر دقیقه کم تر و کم تر میشد...یه موقع به خودم
اومدم که دیدم فقط منو آرسوم موندیم...وقتی تماما جنا دور یه جن دیگه رو بگیرن، اون جن وسطی نمیتونست غیب
بشه...دقیقا

مثل وضعیت الان آرسوم...دیگه آب از سرم گذشته بود...هیچ وقت فکر نمیکردم روزی تو یه همچین موقعیتی گیر بیوفتم...یهو
یه نور امیدی تو دلم زنده شد....لبخند زدم...لارسن با سپاهش اومده بود تا ما رو نجات بده...یهو با دیدن چهره درهم لارسن
لبخند

رو لبم ماسید...اون حتما منو میکشه...محاصره دورمون شکسته شد...همونطور که مشغول جنگیدن بودم صدای لارسن رو
شنیدم

که با داد میگفت

لارسن -زود تر از اینجا برو حماسه...

داد زدم

-نمیتونم...

لارسن -میگم از اینجا برو... خودخواه نباش ...اگه تو گیر بیوفتی، همه ما نابود میشیم...
-میگم نمیتونم... بفهم...

از پشت سرم یه صدای لرزون شنیدم... پشت که کردم، با صحنه بدی مواجه شدم... زانو زدم... بدترین وضعیتی که میتونست بعد از اسیر شدن ارمایل پیش بیاد، حالا پیش اومده بود ...اشکام بی محابا از چشمام میچکید ...با صدای لرزون گفتم
-آ... رسوم...

دستش رو گرفتم... دوتا شمشیر بزرگ فرو رفته بود تو شکمش و از اون طرف بیرون زده بودچند تا از سرباز های خودمون دورمون رو گرفته بودن تا آسیبی به ما نرسه... به زور و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت
آرسوم-حماسه... من... رو... ببخش... م... من... بهت... د... د... دروغ... گفتم که... قراره... ارمایل رو بکشن...
نفس عمیقی کشید که از درد چهرش درهم شد...

آرسوم-د... دیگه... طاقت... دوری... از... ارمایل... رو... ندا... شتم... همه چیز... تقصیر... من... بود...
حالا... از... اینجا... برو... نذار... به خاطر... من... تو... و ارغم ها... تاوان... ب... بدن... فرار... کن...
دستاش رو با تمام نا توانیش از دستم کشید بیرون و با آخرین توانی که ازش مونده بود داد زد
آرسوم -فرار کن....

بلند شدم... برای آخرین بار به چهره آرسوم نگاه کردم و با تمام توانم دویدم سمت تالار اصلی ...چون محوطه پر بود از اهرمن ها... داخل تالار، کلی راهپله وجود داشت... شانس از یه طرف رفتم که به سمت پایین میرفت... هرچقدر که جلوتر میرفتم،
بیشتر

مطمئن میشدم که راهم اشتباهه... ولی جرات برگشتن نداشتم... رسیده بودم به یه جا شبیه زندان... موجودایی غول پیکر هم زندان

بان بودن ولی با اینکه منو میدیدن، ولی هیچ کاری نمیکردن... انگار تنها کاری که میکردن این بود که نمیداشتن زندانی ها فرار کنن... سرعتم رو کم کردن اما تند قدم میزد... به زندانی ها نگاه کردم... هرچقدر که جلو تر میرفتم، صورتم مچاله تر میشد... یهو

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد... با دست و پای ولرزون میله های اون سلول رو گرفتم... اون شخص مقابل من، ارمایل بود؟! نمیتونستم تصویر مقابل چشمام رو هضم کنم... کلی جای زخم و بریدگی چاقو روی سر و صورتش بود... زیر چشماش کاملاً سیاه شده بود و یه طرف گوشش، کاملاً سوخته بود... کلی جای آهن داغ هم روی تنش بود و از همه بدتر، جای شلاق های آهنی که بی رحمانه رو تنش فرود اومده بود ، بود....
چشمام پر اشک شده بود ولی گریه نمیگرفت... نمیدونم چرا....

صداش زدم...

-ارمایل....

هیچ چیزی نگفت... باز صداش زدم که جواب داد...

-ارمایل...

ارمایل -حماسه!

باورم نمیشد... یه بار دیگه صداش رو شنیدم... تازه فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده بود.... صداش خیلی خسته و پر درد بود.... هرچی باشه نزدیک یه سال تو اون شکنجه گاه لعنتی بود... اما با این حال، باز سعی داشت خودشو قوی جلوه بده...
ارمایل -حماسه ، از اینجا برو...

شلاق

-بدون تو نمیرم...

ارمایل -دارن میان...

رفتم تا دنبال کلیدا بگردم که صدای کلفت چند رگه ای که انگار داشتن دنبال من میگشتن رو شنیدم...هل شدم...

ارمایل -حماسه،سریع تر برو...

رفتم سمت نرده های سلول ... با اینکه برام خیلی سخت بود گفتم...

-ارمایل، قول میدم که برگردمقسم میخورم...

و بعد چشمام رو بستم وبدون نگاه کردن دوباره بهش دویدم....

قطره اشکی که لچ کرده بود، بالاخره از چشمام چکید...بعد از کلی دویدن رسیدم به یه در چوبی...داشتم میرفتم سمتش که

یهو

سه تا جن که دست و پاشون کاملا برعکس بود، روبروم ظاهر شدن...شمشیرم همراهم نبود...باید اونا رو میزدم،وگرنه

گیرمیوفتادم...دستم رفت سمت چاقو کوچیکی که تو جیبم گذاشته بودم...پوزخندی زدن که یعنی ((تو میخوای ما رو با این بکشی ؟))! نفرتی که تا حالا هیچوقت تجربش نکرده بودم، سراسر وجودمو گرفت...با همون چاقو به سمتشون رفتم که یهو غیب شدن...به سمتشون حمله می کردم ولی همش غیب میشدن و از پشت سر، با نامردی تمام منو میزدن...تنها با دیدن نمیتونستم

پیروز

این مسابقه بشم...رو زمین نشستم و چشمام رو بستم...منتظر موندم تا برای بردن من،منو لمس کنن...کمی نگذشت که همون اتفاق افتاد وبلافاصله، دست اون جنو گرفتم و پیچوندم و چاقو رو گذاشتم زیر گلوش و گلوش رو بریدم...راحتش همین بود...فقط

باید صبر می کردم که اونا اول پیشقدم بشن...بعد از کشتن اون سه تا لعنتی، با هزار زحمت اون در کوفتی رو باز کردم...حالا

توی جنگل بودم...بی درنگ دویدم...انقدر دویدم که از شدت خستگی پخش زمین شدم...خوبیش این بود که خیلی از مقر اونا دور

شده بودم...دیگه منو گم کرده بودن....حالم به شدت بد بود....ناراحت آرسوم بودم...هنوز باورم نمیشد که اون مرده باشه...

شاید مرده...بیشتر از همه نگران ارمایل بودم...این از همه حالم رو بدتر میکرد...یعنی چه بلایی سرش میاد؟ از ساهی شرمنده بودم ...دلم نمیخواست برگردم و تو چشمات نگاه کنم...فرمانده شکست خورده به چه دردی میخوره ؟!عذاب وجدان شدیدی

داشتم...سربازام رو الکی به کشتن دادم...همونطور که پخش زمین بودم احساس می کردم دنیا داره دور سرم میچرخه....

سرم شدید گیج میرفت....دیگه انگار چیزی نمیدیدم...

با احساس درد روی صورتم چشمام رو باز کردم...اولین چیزی که دیدم چهره یه دختر بود که یهو صورتش رو گرفت و شروع

کرد به جیغ زدن...با چشمای گرد شده نگاش می کردم...آروم آروم و با ترس عقب میرفت....شنیدم که زیر لب میگفت

دختره-بسمالله...خدایا...کمکم کن...

با کلافگی گفتم

-اه انقدر جیغ نزن...مگه جن دیدی؟!

دختره -تو رو خدا بذار برم...فکر می کردم یه آدمی...به خدا من هیچ کاری باهات نداشتم...

-ولی من یه آدمم

دختره-نه...داری دروغ میگی...تو رو به همونی که میپرستی با من کاری نداشته باش...

کل تنم کوفته شده بود و درد می کرد...باید سریع از اونجا دور میشدم....یاد گندی که زدم افتادم...حالا باید کجا برم ؟به دختره که

شلاق

داشت با تعجب نگام میکرد ، نگاه کردم...شاید اون بتونه منو تا یه جاهایی ببره...انگار از یه چیزی قبلا ترسیده بود...وگرنه آدم با دیدن یه نفر انقدر میترسه؟! -میشه بپرسم چرا انقدر ترسیدی؟ دختره که یکم آروم تر شده بود گفت دختره -نمیدونم، چشمای بنفشه دیدم، فکر کردم یه جنی... تک خنده ای کردم -هه...جن که اصلا وجود نداره!! چپ چپ نگام کرد و با حرص گفت دختره -برو خودت رو مسخره کن...یه سال تموم.... یهو ادامه حرفش رو خورد...وا، این چرا اینجوریه؟! -یه سال تموم چی؟ دختره -امم...یه سال تموم اون لعنتی ها منو اذیت کردن... -کیا؟ دختره -اهرمن ها... پس اون قضیه اهرمن ها رو میدونست...خودمو زدم به اون راه و گفتم خدا شفات بده... دختره -خودتو شفا بده...چرا چشمات بنفشه؟! -میتونی منو تا یه جایی ببری؟ دختره -ها؟ -میشه منو تا یه جایی ببری؟ دختره -گم شدی؟ -آره... دختره -منم گم شدم! -پس هم مسیریم... دختره -فکر کنم! -اسمت چیه؟ دختره -همراز... آروم با هم راه افتادیم...خودمو زدم به اون راه و گفتم -درمورد اهرمن ها چی میدونی؟ اونا دیگه چین؟ همراز-یعنی تو چیزی درباره اونا نمیدونی؟! -نه...حتی اسمشم تا حالا نشنیدم!! همراز -اونا گروهی از جن ها هستن...میخواستن روح منو بگیرن...خیلی بلا ها سرم آوردن...همین چند وقت پیش بغض کرد و قطره ای اشک از چشمش ریخت همراز -اونا خواهرم رو کشتن...با بیرحمی تمام...جلوی چشمم...

بعد با خشمی که من میدونستم معنیش رو ادامه داد...

همراز - من انتقام خواهرم رو از اون لعنتی ها میگیرم... من اونا رو به سزای اعمالشون میرسونم... هیچ وقت نمیتونم تصویر جنازه خواهرم رو فراموش کنم...

- تو چجوری میخوای انتقام بگیری؟!

همراز - من میخوام برم پیش ارغم ها... شنیدم یه جنگ قراره بینشون اتفاق بیوفته... من اطلاعات خیلی خوبی دارم که مطمئنم وقتی برم پیششون ازم استقبال میکنن... فقط دو تا مشکل دارم... اولی و بزرگ ترین مشکلم ترسمه... هیچ وقت نمیتونم ترسم رو کنترل کنم... از بچگی همینطور بودم... دومی اینکه اصلا نمیدونم مقر ارغم ها کجاست!!!

- مثلاً چه اطلاعاتی داری ازشون؟

همراز - درمورد نیروهای جاسوسیشون... نظامیشون... و حتی جاهایی که سلاح هاشون رو میسازن... هی... راستی... تو آخر نگفتی... چرا چشمت بنفشه؟! اول که دیدم یکی رو زمین افتاده خیلی ذوق که یه آدم دیدم... میخواستم بیدارت کنم که دیدم نمیشی... برای همین زدم تو گوشت... وقتی چشمت رو باز کردی، با دیدن چشمای بنفش و لباس عجیب فکر کردم که یه جنی!!

راستی... این لباس چیه تنت؟!

- درمورد چشمام باید بگم که چشمای خودم نیست... چشمام رو پیوند دادن... لباسم هم خب لباسه دیگه! میدونم یکم عجیبه... داشتم

تو روستای همین نزدیکیا قدم میزدی که یهو یه نفر زد تو سرم و بیهوش شدم و وقتی چشمام رو باز کردم، تو رو روبروم با این لباس عجیب دیدم....

همراز - به نظرت این یکم عجیب نیست؟

- یکم؟ خیلی...

همراز - من مطمئنم که کار همون اهرمن هاست...

کنار جاده رسیده بودیم... سرگیجه داشتیم... بیحال کنار جاده نشستیم و منتظر یه ماشین شدیم که از اینجا رد شه... حدود نیم ساعت منتظر موندیم... تو اون نیم ساعت خیلی چیزا درمورد همراز فهمیدم... همراز خیلی آدم خوبی بود... شاید بهش قضیه خودم رو بگم... چه خوب میشد اگه با هم تو یه گروه بودیم... باید به اون کمک کنم... باید برسونمش به ارغم ها... اونطور که فهمیدم اطلاعات به دردبخوری داره... نمیدونم چرا بهش اعتماد داشتیم... شاید چون اون یه انسان بود... قبل از اینکه برسیم به جاده، لباس هام رو عوض کردم که کسی شک نکنه... بالاخره یه ماشین داشت میومد... همراز خودشو پرت کرد جلوی ماشین که یه نیسان بود و پشتش دو تا گاو گندیده هم بود... از راننده که یه مرد میانسال روستایی بود خواستیم که

ما رو تا نزدیک ترین روستای اونجا ببره...

اونم ناچار قبول کرد و ما هم کنار صندلی راننده نشستیم)... چیه؟! انتظار داشتین کنار گاوا میشستیم؟!!

یهو موجی از استرس و حس های بد بهم هجوم آورد... امیدوارم آرسوم هنوز زنده باشه! من که مرگش رو ندیدم... گرچه با وجود اون دوشمشیر بزرگ احتمال زنده بودن آرسوم یک در هزاره... خب آرسوم زنده باشه، اون همه سرباز بیگناه چی؟! شک تو چشمام جمع شد... هنوز باور نمیکردم که تونستم ارمایل رو ببینم... اونم چه دیدنی! نفس عمیقی کشیدم... دلم میخواست بدونم که

چرا همراز اونجا بود... اونطور که میگفت اهل تهران بود... میخواستم ازش پرسم که فهمیدم حوصله ندارم و چشمام رو بستم و

شلاق

کم کم به خواب رفتم....

با تکنون های پی در پی همراز بیدار شدم...از مرده تشکر کردیم و پیاده شدیم...نه من میدونستم که کجایم، نه همراز...تقریباً شب

شده بود...

دنبال یه جایی میگشتیم که حداقل امشب رو اونجا باشیم...لامصب حتی یه نفر هم بیرون نبود...شدیدا تشنم بود...همراز هم همینطور...به صورت کاملاً اتفاقی یه سوپر پیدا کردیم که یه پیر مرده فروشندش بود...پیرمرده داشت مغازش رو میبست که ما مانعش شدیم...من که پول همراهم نبود، به همراز نگاه کردم که لبخند زد و گفت که پول همراهش داره...بعد از خریدن آب، پیر

مرده به ما آدرس یه مسجد همون نزدیکیا رو بهمون داد که شب رو اونجا باشیم...امیدوار بودم که مثل بعضی از مسجد ها شباً درش رو نبندن!

داخل مسجد دراز کشیده بودیم...به جای پتو، چادر مسجد رو دور خودمون گرفته بودیم...اتفاقات امروز رو نمیتونستم هضم کنم...امروز، یکی از نحس ترین روز های زندگیم بود...احساس سنگینی میکردم...دلم میخواست تمام این چیزا رو با یکی درمیون میذاشتم...کی بهتر از همراز؟!

به همراز که یکم اونور تر از من دراز کشیده بود نگاه کردم...گفتم

-همراز؟

همراز -هوم؟

-میتونی رازدار باشی؟

همونطور که چشمات بسته بود گفت

همراز-آره..

-من...بهت دروغ گفتم...

همراز -درمورد چی؟

-خودم...

یهو چشمات رو باز کرد

همراز -خب چرا؟

-من از همون اول اهرمن ها رو میشناختم...عذاب وجدان دارم...شدید...

همراز-برای چی؟ برای اینکه به من دروغ گفتی؟!

-نه بابا....

همراز-خب هرچی که تو دلته رو میتونی به من بگی...

-از کجا برات بگم؟

همراز -هرجا دوست داری...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم...

-همش نوزده سالم بود که داخل یه تصادف چشمام رو از دست دادم...دوسال منتظر پیوند چشم موندم که بالاخره چشمام رو پیوند

دادن...اما ای کاش هیچ وقت اینکار رو نمیکردن...اهرمن ها شروع کردن به اذیت کردنم...تو اصلاً نمیتونی حدس بزنی که اونا

شلاق

با من چیکار کردن... بعدا فهمیدم که اون چشم برای آنوهه بوده... کسی که پدرش انسان، و مادرش یه جن بوده... اهرمن ها اونو از بین بردن و من نمیدونم که چجوری اون چشم به من رسید... روح آنوهه سعی کرد با من ارتباط برقرار کنه... اون بود که همه چیز رو به من گفت... ازش خواستم کمکم کنه... اون در جواب یه چیز گفت، ولی من قبول نکردم... تقصیر من نبود، شایدم بود... ولی من نباید اون کار رو میکردم...

همراز-اون ازت چی خواست؟

-بهم گفت که باید آدم بکشم...

همراز -تو اون کار رو کردی؟

-من نمیخواستم ولی...

صداش رو یکم بالا برد

همراز-یعنی تو فقط به خاطر خودت اون بیچاره ها رو کشتی؟!!

-صدات رو چرا میبری بالا؟ آره... گفتم که... من نمیخواستم... الان هم خیلی پشیمونم... اصلا نباید بهت اینا رو میگفتم....

همراز-خیلی خب خیلی خب... بعدش چی شد؟

-فراموشش کن...

همراز -اذیت نکن دیگه... من همه چیز درمورد خودم رو بهت گفتم...

بی حوصله گفتم

-بقیش باشه برای فردا...

همراز-پووووف

بدون توجه بهش پشت کردم... در اصل حق با اون بود... من برای نجات دادن خودم دست به کشتن بقیه زدم... هیچ وقت خودم

رو

بابت اون اتفاق نبخشیدم...

بافکر کردن به همه اینا کم کم چشمام گرم افتاد و به خواب رفتم....

خیلی سردم بود... چادر رو بیشتر دور خودم پیچیدم... چشمام رو باز کردم... من کجا بودم؟ بلند شدم و نشستم.... با یکم فکر

کردن

همه اتفاق های دیروز مثل یه فیلم از جلو چشمام گذشت... یکم به اطراف نگاه کردم... همراز رو اونجا ندیدم... از جام بلند شدم و

رفتم به سمت حیاط... از دستشویی اومد بیرون و اومد به سمت من و گفت

همراز -بالاخره بیدار شدی! برو دست و صورتت رو بشور و بیا لباس هامون رو عوض کنیم...

-لباس عوض کنیم؟!!

همراز-آره... من همیشه همراز لباس اضافه میارم!

سر تکون دادم یکم عجیب بود که تو این موقعیت همراه خودش لباس داشت!

رفتم داخل دستشویی مسجد... خدا رو شکر تمیز بود... به تصویر خودم داخل آینه نگاه کردم... خیلی کثیف شده بودم... تو یه

تصمیم

آنی کل سرم رو بردم زیر شیر آب... موهام کوتاه و تا زیر گوشم بود و برای همین شستنش آسون بود... برخورد قطرات آب با

پوست گردنم حس خوبی بهم میداد... بعد از تموم شدن کارم، از اونجا اومدم بیرون و داخل مسجد رفتم... همراز لباس هاش رو

عوض کرده بود و نشسته بود و داشت موهایش رو شونه میکرد... با دیدن من لبخندی زد و یه بلیز آستین بلند سیاه گرفت

شلاق

سمتم...بی حرف رفتم یه گوشه و اونو پوشیدم...مانتو نداشتیم، اما از لباسای قبلیمون بهتر بود...یه کلاه سیاه پوشیدم...همراز گفت

همراز -راستی، صبح که خواب بودی رفتم تو محل و یکم سوال کردم و فهمیدم که ساعت هشت یه مینی بوس از اینجا حرکت میکنه...

-خوبه...

رفتم به سمت حیاط و کفشم رو پوشیدم.... یکم منتظر موندم که همراز اومد و با هم اونجا رو ترک کردیم...همراز گفت همراز -الان یکم زوده که بریم اونجا...پس فعلا بیا بریم سوپر...

-ولش کن...

همراز -چرا ولش کنم ؟ بیا بریم یکم خرید کنیم...

-!! I'm out of money

همراز -حالا بیخیال ...پول من پول تو نداره که...

-رسیدیم شهر باهات حساب میکنم...

همراز -راستی، ما قراره بعد از اینکه رسیدیم کجا بریم ؟

-تو میخوای برگردی تهران ؟

همراز -نه بابا ...من که تا ارغم ها رو پیدا نکنم برنمیگردم...

-پس یعنی هم مسیریم...

همراز -مثل اینکه ...راستی، تو آخر دیشب برای من تعریف نکردی که چی شد...

-مهم بود ؟

همراز -مهم بود ؟ !معلومه ک مهم بود، خیلی هم مهم بود...

-رسیدیم خونه بهت میگم...

همراز -خونه ؟

-آره !پس من کجا میمونم به نظرت ؟ زیاد دور نیس ...آخ آخ...

همراز -چی شد ؟

-تازه یادم افتاد که ماشینم رو تو یکی از این روستا ها گذاشتم...

همراز -نمیدونی الان کجاست ؟

-من حتی نمیدونم که الان کجام...

همراز - اسم اون روستائه رو میدونی؟

-آره...

همراز -خب کاری نداره ...میریم همونجا ...فک نکنم زیاد دور باشه...

-باشه...

رسیدیم به همون سوپر ...همراز کلی خرت و پرت گرفت ... از لواشک، تا چیپس و پفک و ادامس و آب نبات چوبی !منم چند تا

قوطی نوشیدنی گاز دار خنک گرفتم و همراز حساب کرد واز اونجا رفتیم بیرون...ساعت نزدیکای 10 بود و ما تو مینی بوس

نشسته بودیم ...از راننده در مورد همون روستائه که ماشینم توش بود سوال کردم که فهمیدم

تو مسیرمونه ...با خیال راحت رو صندلی لم دادم و پنجره رو باز کردم ... باد خنکی که به صورتم میخورد حس خوبی بهم

میداد ...دیگه کم کم داشتم خلاص میشدم از اون وضعیت لعنتی...حالم داشت از خودم و تمام چیزایی که میشناختم به هم

شلاق

میخورد... دلم میخواست چشمم رو ببندم و دیگه هیچ وقت باز نکنم، ولی نمیشد.... من تو این دنیا که فقط یکی از بازیچه هاش

بودم دقیقا دنبال هیچ هدفی نبودم... حالا پس از مدت ها یه هدف پیدا کرده بودم که اونم اهرمن ها از من گرفتنش... من باید دوباره پشش بگیرم... هم هدفم رو، و هم انتقاممو....

همراز کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم... این روستا رو خوب میشناختم... کمی نگذشت که رسیدیم به ماشین... بین سنگ های

کنار ماشین سویچم رو پیدا کردم و در ماشینو باز کردم و سوار شدیم... همیشه سویچ رو کنار ماشین میذاشتم... از داخل داشبرد

چند تا تراول صد هزار تومنی در آوردم و گرفتم سمت همراز که گفت

همراز -بگیر بذار تو کیفت، ناراحت میشما!

-بگیرش دستم درد گرفت...

همراز -من که نمیگیرم

بی حوصله گفتم

-نمیگیری؟

همراز -نوچ

-درک!

بعد پول رو گذاشتم رو پاش و اونم گذاشت تو داشبرد... دیگه حوصله کلکل الکی نداشتم... ماشین رو روشن کردم و راه

افتادیم....

بالاخره رسیدیم خونه... همراز خوابیده بود... ماشین رو بردم داخل و همراز رو بیدار کردم و وارد خونه شدیم... تا رفتیم تو همراز با حیرت گفت

همراز -واای... بمب ترکوندی اینجا؟!

-شاید... اول تو میری حموم یا من؟

همراز -اول من... داره حالم از خودم به هم میخوره...

-باشه... حموم اون سمت... لباس هم میتونی از اتاق من برداری...

سری تگون داد و رفت به سمت اتاق...

بیحال رو مبل نشستم و طبق معمول لباس هام رو درآوردم و انداختم روی مبل... سرم رو با دوتا دستام گرفتم... احساس

میکردم اصلا انگار چیزی اتفاق نیوفتاده... یعنی یه جورایی باورش برای من سخت بود... رفتم و چند تا قرص مسکن خوردم و

موبایلم رو روشن کردم... دریغ از یه تماس از دست رفته! مشغول ور رفتن با گوشیم بودم که یهو احساس کردم چیزی نمیتونم

ببینم... تاریکی مطلق... حتی دست و پاهام رو نمیتونستم تگون بدم... تمام حواسم رو به یک باره از دست دادم.... فقط صدای

ناله

یه دختر تو گوشم اکو میشد... با تعجب منتظر بودم خودش رو نشون بده... ولی فقط صداش میومد... کلا یه جمله مفهوم ازش

شنیدم...

-ح...م...ا...س...ه...ک...مم...کم...کن....

شلاق

چیزهای دیگه ای هم میگفت که انگار به یه زبون دیگه بود ...اومدم یه چیز بگم که به دیدن صحنه ای میخکوب شدم...آتیش....

همه جا پر از آتیش بود...موجودایی که خودشون رو با دست روی زمین میکشوندن و از درد سوختن ناله میکردن ...این دومین بار بود که میومدم اینجا ...دفعه اول بیشتر شبیه خواب بود ...به هیچکس چیزی در باره اون نگفتم...حتی به ارمایل...من میدونستم ...اونجا برزخ بود ...مطمئنم ...صاحب اون صدا الان اینجااست...مطمئنا از من کمک میخواد ...باید کمکش کنم... با هر قدم که برمیداشتم ، حالم بیشتر بد میشد ...زمین پر از خون و گند و گ*ه و استخون های پوسیده بود...داشتم راه میرفتم که

احساس کردم یکی از پشت پام رو گرفت...برگشتم که دیدم یه مرد که کاملاً سوخته بود رو زمین افتاده بود و با یه دستش پام رو

گرفته بود ...خیلی چندشم شد ...پام داشت میسوخت ...پام رو کشیدک، ولی ول نمیکرد...چاره ای نداشتمرو روی زمین نشستم و

با اون یکی پام، محکم زدم تو سر اون موجوده که گردنش شکست...دلم میخواست همونجا عق بزئم...هنوز هم منو ول نکرده بود ...اومدم یه لگد دیگه بزئم که یهو پرید روم...هلش دادم عقب و بلند شدم ...دویدم...از پشت گردنم رو گرفت ...با صدای کلفت و چند رگش که مثل زنا جیغ جیغ میکرد گفت
-تو هم به سرنوشت ما دچار میشی ...به ما میپیوندی ...به زودی...

بعد قهقهه چندش آوری زد

-تو هم مثل ما خواهی سوخت

دستش رو رو گردنم فشار داد و گفت

-پس بسوز...بسوز...بسوز...

درد تمام وجودمو فرا گرفته بود...از طرفی گلوم رو محکم فشار داده بود و داشت خفم میکرد، از طرفی داشت منو به طور وحشتناکی میسوزوند...دیگه نمیتونستم نفس بکشم...داشتم به زانو میوفتادم که یهو فشار از روی گلوم برداشته شد و با شدت شروع کردم به سرفه کردن...

یه موجود شبیه خودش اونو از پشت گرفت و محکم پرت کرد تو یه ماده سیاه ...جیغ میزد و کمک میخواست ...داشتم میدیدم که

گوشتای سوختش داشتن توی اون ماده سیاه آب میشدن ...به موجودی که منو نجات داد نگاه کردم...باورم

نمیشد...اون...اون...آرسوم بود ! جسم نیمه سوختش داشت درد شدیدی رو تحمل میکرد...چشمام پر اشک شد ...تقصیر من بود ...باید جلوش رو میگرفتم...

-آر...سوم ...چجوری؟ چرا؟

آرسوم -هیچی نگوفقط ...برو...

صداش چرا اینجوری شده بود ؟ به زور میتونست حرف بزئه...

-ولی تو از من کمک خواستی...

آرسوم -چی...داری...میگی؟من؟! اصلاً...تو ... چجوری اومدی اینجا ؟ میبینی؟ مندارم ...عذاب

میکشم...بببب...خاطر...اشتباهم...تو ...اشتباه...نکن...نذار...که اونا برنده شن...

-من تو رو نجات میدم ...این چیزیه که تو از من خواستی...

شلاق

آرسوم -من ... ازت اینو...نخواستم ...بهتره... فعلا ..خودتو...نجات بدی...دیگه...هم ... اینجا...بر...نگرد...برو...برو...
-ولی آرسوم من....

یهو با چیزی که دیدم چشمم گرد شد...همون موجودی که میخواست منو بکشد تو حالتی که استخوناش از بدنش زده بود بیرون

آرسوم رو گرفت و تو همون ماده سیاه فرو برد ...سر آرسوم رو میبرد داخل و میاورد بیرون ...آرسوم جیغ میزد و میگفت آرسوم -برو حماسه....فرارکن...تو هم میسوزی....

با چشمای اشک آلود دویدم به سمت جلو...اصلا صبر نمیکردمفقط میدویدم ...یکم که گذشت، احساس کردم که پاهام رو نمیتونم حس کنم ...یکم برای استراحت نشستم...چه بلایی اومده بود سر آرسوم؟! دلایلش رو واقعا نمیدونستم ...همونطور که نفس

نفس میزدم ، صدای یه چیزی رو شنیدم...صدای کوبیده شدن یه چیز بزرگ روی زمین...نگاه که کردم دیدم دوتا غول بزرگ سیاه که یه تبر بزرگ دستشون بود جلوی یه در خیلی بزرگ و عجیب ایستاده بودن ...یه در که ارتفاعش به حدود 10 متر میرسید و نقش و نگار های یه شیطان عجیب که داشت برده هاش رو با دستاش له میکرد....نمیدونم چرا، ولی اینو میدونستم که

بایداز اون در رد بشم...ولی مشکل اینجا بود که نمیدونستم چجوری!

از جام بلند شدم که به اون سمت برم که صدای همراز رو شنیدم...همه تصاویر خیلی سریع از جلوی چشمم محو شد و چهره همراز جلوی چشمم نقش بست ...

همراز -خوبی حماسه؟ کجایی؟خواستم بگم که من از حموم اومدم ...میتونی بری...

سر تکون دادم...یعنی همش یه خواب بود ؟مطمئنم که اینطور نبود ...به مچ پام ، همونجایی که اون موجوده لمس کرده بود نگاه

کردم...جای سوختگی کف دستم بود...مسلمنا اون افعی بود ...همونطور که از قبل حدس زده بودم ، روحم احضار شده بود...توسط کسی که اونجا گرفتار شده...از من کمک میخواست...فقط من باید بفهمم که اون کی بود و چرا منو احضار کرد،نه کس دیگه....

ماشین رو از پارکینگ در آوردم ...یه هفته از اون روز کذایی گذشته بود ...واقعا برای برگشتن پیش ارغم ها استرس داشتم... جای سوختگی هنوز روی صورت و گردنم مونده ... واسم جای سوال بود که چرا ارغم ها خودشون رو حتی یه بار هم بعد اون روز نشون نداده بودن ! اهرمن ها خیلی راحت میتونستن منو از همینجایی که هستم ببرن ولی واقعا نمیدونم که چرا اینکار رو نمیکنن ! امروز باید همه این چیزا رو بفهمم....همراز از تمام چیز های من خبر داشت ...اوایل باور نمیکرد، ولی بعدش وضعیتم رو درک کرد...

بعد از چند ساعت رانندگی و پیاده روی، رسیدیم به همون خرابه ...از همراز خواستم تا چشمش رو بده و گوشاش رو با دستاش

بگیره ...این یه راه خیلی سری بود...زیر لب ورد مخصوص رو خوندم...

- shersirias krivendos شرسیریاس کریویندوس

حالا وارد دنیای ارغم ها شده بودیم ...همراز با تعجب به اطراف نگاه میکرد...منم همینطور...چون هیچ کس بیرون نبود... در خونه های گلی بسته بود و سکوت جوری همه جا رو فرا گرفته بود که انگار هیچکس اونجا نبود...بالاخره یکی از ارغم ها رو دیدم که مشغول انجام کاری بود و با دیدن من ، به سرعت رفت تو خونه...سرعتمون رو به سمت قلعه بیشتر کردم ...واقعا

شلاق

نمیدونستم که قراره چی بشه....

نگهبانای قلعه با دیدن من سرشون رو خم کردن و دروازه رو باز کردن...وارد قلعه شدم...پشت کردم که دیدم جلوی همراز رو گرفتن...گفتم

-چیکار دارین میکنین؟ اون بامنه...بذارین بیاد...

اون دوتا نگهبان باهم همزمان گفتن

نگهبانا -غریبه ها اجازه ورود ندارن

-میگم میشناسمش، بذارین بیاد...

نگهبانا-غریبه ها اجازه ورود ندارن

-ولی اون که غریبه نیست...

نگهبانا -غریبه ها اجازه ورود ندارن

-اصلا به درک...به گور سیاه...

رو به همراز گفتم

-همین بیرون منتظر باش...میدونم کار سختیه...ولی من برمیگردم...سر تکنون داد...لبخند تلخی زدم و وارد شدم...رسیدم به تالار اصلی...جز نگهبانا، هیچکس اونجا نبود...از هرکی که میپرسیدم ساهی کجاست، هیچ جوابی نمیداد...یهو صدای ساهی رو از پشت سرم شنیدم...

ساهی -بالاخره اومدی حماسه!!

بدون برگشتن، روبروی تخت پادشاهی ساهی زانو زدم...

-قربان، طلب بخشش ندارم، برای هر نوع مجازاتی آماده ام...

ساهی - مجازات ؟ من نمیتونم این کار رو بکنم...

-ولی من باعث شدم که آرسوم....

ساهی -تقصیر خودش بود...من بهش هشدار داده بودم...همونطور که به تو داده بودم...حالا بلند شو...

بلند شدم...

ساهی -برگرد...

خیلی آروم برگشتم...آروم اومد نزدیک من...دکمه های بالای لباسم رو باز کرد و به گردن سوختم نگاهی انداخت...سریع ذهنم

رو از هرچیزی که بود خالی کردم...هرچی باشه اون میتونه ذهنم رو بخونه...اگه بفهمه نوه عزیزش الان تو چه جهنمیه چی؟ سریع تو ذهنم یه آهنگ از سامان جلیلی رو تکرار کردم...نمیدونم چرا اون آهنگ رو انتخاب کردم...شاید برای روزای خوش قدیمی!

ساهی -گردنت چی شده ؟

...

ساهی -گردنت چی شده ؟

-هیچی...برای اون روز خودم رو تنبیه کردم...

ساهی تو چشمم نگاه کرد و گفت

ساهی -واقعا اینطوره ؟

دهن باز کردم که بگم آره که یهو در با شدت باز شد...به سمت در نگاه کردم...لارسن با عصانیت داشت میومد به این

شلاق

سمت...ساهی سری تکون داد و چند تا از نگهبانا به سرعت اومدن و لارسن رو گرفتنلارسن داد زد لارسن -ولم کنین لعنتی ها ...من خودم میخوام اون آدم احمق رو بکشم...

ساهی-آروم باش لارسن....

لارسن بلند تر از قبل گفت

لارسن -اخه چرا؟ همه چیز که با بخشیدن و گذشتن حل نمیشه...من مطمئنم اون بود که آرسوم رو تحریک کرد ...آرسوم با ارمایل چه ارتباطی داشت مگه که خودش رو برای اون به خطر بندازه ؟ ما باید اون آدم رو بکشیم و از نیروش استفاده کنیم....خودش که جز دردسر برامون چیزی نداره...

ساهی -لارسن ! فراموش نکن که تو یه ارغمی ...کاری نکن که پست جدیدت رو از دست بدی...

لارسن -من دیگه برام این چیزا مهم نیست ..اگه یه بار یه شخص گناهکار رو مجازات کنین، دیگه یه همچین فاجعه ای به بار نمیاد...

ساهی -درمورد این چیزا من تصمیم میگیرم ...بهتره دخالت نکنی...

لارسن -ولی..

ساهی تقریبا داد زد

ساهی -سرت تو کار خودت باشهببرینش بیرون...

لارسن رو همونطور که داد میزد و منو تهدید میکرد بردن بیرون...

ساهی رو صندلی پادشاهیش نشستدستی از روی کلافگی روی صورتش کشید و گفت

ساهی -برو پیش اتیس، منتظرت بود...

-منتظر من ؟!

ساهی -بله...

-راستی قربان، اون روز، یه نفر منو نجات داد ...اون یه...

ساهی -انسانه ؟

-بله ...اون توسط اهرمن ها مورد ازار قرار گرفته بود ...اگه اون نبود، الان من اینجا نبودم...

ساهی -الان اون کجاست ؟

-همین جا، پشت در قلعه...

ساهی -چرا این کار رو کردی؟ نمیدونی که نباید کسی رو به اینجا بیاری؟!

-بله ولی اون میخواد یکی از ما بشه ...چرا یه انسان حق نداره بیاد اینجا ؟

ساهی -برای خود انسان، حالا سریع تر برو پیش اتیس

-اون دختر هم باید با من بیاد...

ساهی -باشه ...اگه اینطور میخوای....

-ولی نگهبانا نمیذارن بیاد داخل...

ساهی -چرا، میذارن حالا برو...

سری تکون دادم و به طرف دروازه اصلی رفتم...رسیدم به همون نگهبانا و رو بهشون گفتم

-همراز باید با من بیاد...

اونا هم بدون هیچ حرفی از سر راه همراز اومدن کنار ... حالا منو اون با هم داشتیم میرفتیم پیش اتیس...

شلاق

تو راه همش از من سوال میپرسید و منم کلافه جوابش رو میدادم....

همراز -چی شد؟ چرا یهو اون سربازا اجازه دادن بیام داخل؟

-ساهی به اونا گفته بود...

همراز -ساهی دیگه کیه؟

-شاه ارغم ها....

همراز-الان داریم کجا میریم ؟

-پیش اِتیس...

همراز-کی؟

-اتیس...فرمانده نیرو های شرقی...

همراز -آهان...

رسیدیم به منطقه تمرین نیرو های شرقی...رفتیم تو اتاق کار اتیس...

از ما خواست تا بشینیم...اصلا از بودن همراز تعجب نکرد ! با لبخندی که هیچ وقت از صورتش پاک نمیشد گفت

اتیس-خب خب خب خب، کی گفت بشینی؟ !پاشو...پاشو با من بیا!

بلند شدم و همراهش رفتم...همراز با چشمای گرد شده دنبالم اومد...زیر گوشم گفت

همراز-این دیوونست ؟!

اتیس با خنده گفت

اتیس -نمیدونم چرا همه همینو میگن ! ولی باید بدونن که خودشون دیوونن !آره...خودتم یه دیوونه ای...فکر شومی تو سرته،

اما تردید داری...آره...این تردید رو دوست دارم...میتونه تو رو نابود کنه...نابود!

همیشه چرت و پرت میگفت...من نمیدونم کی اینو کرده فرمانده ؟!!

اتیس -حتما لیاقتش رو داشتم که شدم!

وای...یادم نبود میتونه ذهنم رو بخونه!

-خب حالا با من چیکار داشتی ؟

هیچ حرفی نزد....ولی سرعتش رو تند تر کرد...رسیدیم به همونجایی که یه گوی مشابه همون گویی که تو قلعه اهرمن ها بود

،بود...با نگاه کردن به گوی، تمام خاطرات بد برام تداعی شد....

اتیس -دستتو بده من

دستم رو بردم سمتش که گفت

اتیس -تو نه!

چشمام گرد شد، با همراز بود ؟ !وای ضایع شدم...

دست همراز رو با کلافگی گرفت و همونطور که حدس میزد، پشتش رو با چاقو برید که همراز یه جیغ خفه ای زد...

چند قطره از خون همراز رو ریخت روی گوی...تا اینکار رو کرد، یه بوی عجیبی از اون گوی در اومد، ولی انگار بویی

نداشت! ناخودآگاه چشمام شروع کرد به اشک ریختن....دست خودم نبود...انگار فقط من اینطوری بودم...گوی رو گرفت جلوم

تا چند قطره از اشکم بریزه رو گوی...یهو یه صدای خیلی بلندی اومد....مثل صدای سوت...

منو همراز گوشامون رو گرفتیم و نشستیم رو زمین...هوا ابری شده بود و باد تندی میوزید...اتیس با صدای بلند وردی رو

میخوند که تا حالا نشنیده بودم...بعد از چند دقیقه، همه چیز تموم شد و اتیس، بدون اینکه نگاهی به ما بندازه با گوی اونجا رو

شلاق

ترک کرد...منو همراه هم بدون هیچ حرفی از اونجا دور شدیم...

در خونه رو باز کردم...نمیدونم همراه چرا حتی یه کلمه هم حرف نزد...نشست رو زمین و به زمین خیره شد...بی حوصله لباس هام رو عوض کردم و از خونه اومدم بیرون...باید یه راهی پیدا میکردم تا آرسوم رو از اون برزخ نجات میدادم...حدودا بعد از ده دقیقه قدم زدن، رسیدم به دریاچه امادیتو...اهالی اینجا میگفتن این دریاچه نفرین شدست...هرکس که نزدیک اینجا میشد،

اتفاق بدی براش میوفتاد...ولی من اینطور فکر نمیکردم...هرموقع که میومدم اینجا، حس خوبی پیدا میکردم...یه جا با چمن های

سرسبز دست نخورده، با درخت های بید یکدست، در حالی که هیچکس اونجا نبود...در کل هیچکس اینجا نمیومد...به آب صاف و راکد دریاچه نگاه کردم...آروم به سمتش حرکت کردم...دیگه حالا تا زانو داخل آب بودم...جلو تر رفتم...تا زیر گردنم رو آب گرفته بود...تو یه تصمیم انی، نفسم رو حبس کردم و رفتم زیر آب...یه نور خیلی قوی میدیدم...با سرعت به سمتش شنا کردم...

دیگه کم کم احساس کردم دارم نفس کم میارم...رفتم به سطح آب و نفس گرفتم و دوباره برگشتم...خیلی تلاش کردم، ولی حتی

بهش نزدیک هم نشدم...اومدم برگردم که حس کردم پام گیر کرده...به پایین نگاه کردم...یه رشته از یه گیاه بلند دور من پیچیده

بود و داشت منو به پایین میکشوند...یه رشته دیگه اون یکی پام رو گرفت و حالا داشتم به سرعت به پایین میرفتم...دست و پا میزدم...اینجا دیگه اخرش بود...همیشه از غرق شدن میترسیدم...حالا مرگ من اینطوری داره رقم میخوره...آب با شدت وارد دهنم میشد...دیگه احساس میکردم چیزی نمیتونم ببینم...

با سرفه های شدید چشمامو باز کردم...همراه سرفه، آب از دهنم میزد بیرون...یکم اطراف رو نگاه کردم که لانرین رو دیدم...نفسم هنوز سر جاش نیومده بود...لانرین رو از جلوم هل دادم عقب و از روی زمین بلند شدم...قطرات آب رو روی تن و توی حلقم حس میکردم...به لانرین نگاه کردم...اونم خیس بود...مسلماً اون منو نجات داده بود...همونطور که مشغول چکوندن آب لباسام بودم صدای لانرین رو شنیدم

لانرین -تو دیوونه ای!

احساس میکردم توان حرف زدن ندارم...چشمام تار میدید...پاهام هم درد میکرد...احتمالاً به خاطر همون گیاهه بود...به پام نگاه

کردم...سیاه سیاه شده بود...

چند تا نفس عمیق کشیدم...گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

لانرین -فکر کنم این سوالو من باید از تو بپرسم!

-من همیشه میام اینجا...برام عجیبه که تو رو اینجا دیدم...

لانرین -چرا میخواستی خودتو بکشی؟

-چی؟ من فقط...

حرفم رو خوردم...ترجیه میدادم درمورد اون شی به کسی چیزی نگم...گرچه شاید خودش اونو دیده باشه!

شلاق

-من فقط داشتم یکم تو آب شنا میکردم...تا اینکه یه گیاهی منو به سمت پایین کشوند...
نیمچه خنده ای کرد و گفت

لانرین -شنا ؟!اونم تو امادیتو ؟!!

-آره...قبلنا با دوستانم میرفتیم دریا برای شنا...خیلی وقت بود که اینکار رو نکردم...هرچی باشه من یه انسانم!!
لانرین -مگه شنا فقط برای آدماست ؟

-مگه جنا هم شنا میکنن؟!

لانرین -یه جوری میگی جنا انگار ما چی هستیم حالا...آره...قبلنا بعضی از جنا اینجا شنا که نه، بازی میکردن...محل
تفریحشون

بود اینجا...ولی از وقتی که لکسلیم خودش رو کشت و انداخت تو امادیتو دیگه کسی اینجا نمیاد...
-لکسلیم؟!

لانرین -یعنی تو هیچ چی دربارش نمیدونی؟!
-نه...

لانرین -خب بذار برات بگم...خیلی سال پیش،یه شخص صالحی بود از قبیله ارغم ها...هیچ کس حتی باورش نمیشد که اون
روزی به این سرنوشت دچار بشه...تازه،اون دوست صمیمی ساهی هم بوده...
-دوست صمیمی ساهی؟!

لانرین -آره...بعد از چند وقت، خیلی یهوایی لکسلیم تغییر کرد...اون جنی که همه براش سر و دست میشکوندن تبدیل شد به
یکی
از یارای...

با کنجکاوی پرسیدم

-یار کی؟

لانرین -ابلیس...

یهو چشمام گرد شد...چطور یه نفر میتونه تا این حد تغییر کنه ؟!!لانرین ادامه داد...

لانرین -اون شروع به کشتن مردم بیچاره کرد و مردم هم از ترس اون،حتی از خونه هاشونم بیرون نمیومدن ...تا اینکه یه روز
رفت دم دریاچه امادیتو و سرش رو کاملاً برید...کسی نمیدونه چطوری، ولی همه اینطور تعریف میکنن...از اون روز به بعد،
هرکس به اینجا نزدیک میشد،کشته میشد ...همین حالا هم جنازه های زیادی توی این دریاچه هستن...

-اون چرا این کار رو کرد ؟

لانرین -کسی دقیقاً نمیدونه...بعضی ها میگوین که یه روح داشته مجبورش میکرده...روح خودش و روح اون با هم در جنگ بودن
و نهایتاً، اون برای اینکه بیشتر به بقیه صدمه نزنه خودش رو میکشه...

-چطور امکان داره که اون بتونه سر خودش رو از بدنش جدا کنه ؟!

لانرین -نمیدونم...واقعا نمیدونم...

-شاید ساهی بدونه!

لانرین -نه، ازش در این باره نپرس...اون دوست نداره که دوباره این چیزا رو بشنوه...راستی، نگو من اینا رو بهت گفتم...
اصلاً بروز نده که میدونی...

-چرا؟

شلاق

لانرین - برای خودت بهتره... حالا بهتره زود تر از اینجا بریم... اینجا حرف زدن درباره لکسلم خطرناکه...
زیر لب گفتم

- باز به آدما میگین ترسو!

لانرین - چیزی گفتی؟

- نه... تو برو... من بعدا میام...

لانرین - همین تازه داشتی میمردی... هنوز هم نمیخواهی برگردی؟!

- گفتم که... تو برو... من میام، ولی الان نه... راستی، ممنون که نجاتم دادی...

سر تکون داد و بعدش دستش رو به نشونه خدا حافظی تکون داد و بعد یهو غیب شد...

لانرین برادر لارسن بود... در کل رابطه من با لانرین برخلاف لارسن خیلی خوب بود...

به سرعت رفتم سمت دریاچه... سرم رو فرو بردم تو آب... اون شی هنوز اونجا بود... من باید اونو میگرفتم... سرم رو آوردم بیرون و بلند شدم و دستمو گذاشتم تو جیبم که برگردم که یه چیزی تو جیبم حس کردم... آوردمش بیرون... البریندو بود... یه چیز

تو مایع های کریستال بود که ارمایل داده بودش به من... یادگار مادرش بود... با استفاده ازش میشد غیب شد و یه جای دیگه رفت... جن ها این توانایی رو داشتن و لی من چون یه آدم بودم نمیتونستم... به خاطر همین، ارمایل البریندو، که با ارزش ترین چیزش بود رو به من داد... یاد اون روزایی افادم که هرچی تلاش کردم، نمیتونستم ازش استفاده کنم... ارمایل هم هرکاری میکرد،

بازم نمیتونستم... با یادآوری اون روزا لبخنی روی لبم نشست... حیف که اون روزا زیاد دووم نیاوردن...

البریندو رو گرفتم توی مشتم و تصویر خونه ارمایل رو تصور کردم و گفتم

- البریندو سایا ماگ ریمویا...

احساس میکردم تو دستم چند قالب یخ گرفتم... سرم گیج میرفت... یهو همه چیز به روال طبیعی برگشت... چشمام رو باز کردم...

باورم نمیشد... بالاخره موفق شدم... حالا روبروی خونه بودم...

آرام پلک لغزاند... تمام سعیش را کرد تا چشم از هم باز کند اما تمام بدنش، از سرمایی که چند روز است بیرحمانه بر بدنش حمله می آورد، کرخت شده بود... حتی پلک هایش... با هزار زحمت چشم باز کرد و... باز هم آن اتاق سیاه و نور ماه که از پنجره کوچک، تکه از وجودش را به زمین ریختند... نخیر، انگار نمیخواهد تمام شود، این کابوس بختک نما... دوباره سعی کرد دستانش را تکان دهد و خود را از آن صندلی که چند روز است با هیکلش یکی شده خلاص کند اما طبق معمول، زنجیر های آهنی سمج تر بودند....

در آهنی اتاقک تکان خورد و سایه ای در تاریکی نمایان شد اما چه جنی برای دیدن نیاز به روشنایی دارد؟ آرام اما با نفرت زمزمه کرد

- ستهیک!

سایه با قدم های شمرده به صندلی نزدیک شد و زیر نور ماه ایستاد... همیشه اینقدر چشمانش برق پیروزی داشتند؟

ساهیک - اینجا که بهت بد نمیگذره؟

این دومین بار بود که به اینجا می آمد... بار اول وقتی بود که تازه این فرمانده زخم خورده زندانی شده بود... بعد از آن، هر روز چند مزدور می آمدند و تنش را زیر تیغ داغ آهن میبردند و بعد از چند ساعت جسم نیمه جاننش را با آهن به زنجیر میبستند و

شلاق

میرفتند...

-بستگی داره تعریف از بد چی باشه...

ستاهیک اما انگار داشت لذت میبرد...از بحث با زندانی که هنوز زیر دست نوچه هایش یک آخ هم نگفته بود...

ستاهیک -همیشه انقدر شوخ طبعی؟

-فقط در موارد خاص...

ستاهیک -موارد خاص؟

دیگر چه موقعیتی خاص تر از اینکه با این همه درد باز غرور حفظ میکرد و خم به ابرو نمی آورد؟ با فکر کردن به دخترک

چشم ارغوانی هر چه اقتدار داشت در صدایش جمع کرد

-از اونجایی که مدت طولانی اینجای علافم فکر کنم حقمه بدونم چرا هنوز تصمیم به مرگ من نگرفتین

ستاهیک آرام خندید

ستاهیک -مردک لجباز...خیلی دوست داری دخلت رو بیاریم؟ البته خب حق با توه، این همه معطلی آدمو دیوونه میکنه...

قبلا دو تا دلیل برای نکشتن داشتیم...اول اینکه تو فرمانده اون قشر بدبخت بودی...پس برامون برگ برنده حساب میشدی...

به هر حال یه مغز پر از اطلاعات به درد بخور...کی بدش میاد؟ دومین دلیل اون دختره بود...

چشم ریز کرد

-حماسه؟!

ستاهیک -آره...به هر دلیل مزخرفی به نظر میرسید اون دختره ازت خوشش میاد...پس میشد احتمال داد به خاطر تو هم که

شده

با ما راه بیاد...میدونی که...اون برای ما خیلی منفعت داره...

پوزخندی زد... آروم سر بالا آورد و زل زد به چشمان نارنجی رنگش...این دیگر ساده ترین نوعش بود اما...یک جای صحبت

هایش ایراد نداشت؟

-و میتونی توضیح بدی که چرا برای توضیح دادن اینا از فعل ماضی استفاده میکنی؟

ستاهیک نگاهش کرد...نگاه هردو از یک جنس بود ولی با این حال، برای ارمایل گستاخ تر بود، یا اینطور به نظر میرسید....

ستاهیک آرام حرکت کرد و در پشت صندلی قرار گرفت...دستانش را بر روی گردن ارمایل گذاشت و آرام با ناخن های بلندش

روی پوستش کشید...بدن ارمایل پیرهنی نداشت، اما این دست ها هنوز به گرمی بدنش نمیرسیدند...ستاهیک سرش را نزدیک

آورد و کنار گوشش زمزمه وار گفت

ستاهیک-چون اینا دلایلی بودن که دیگه وجود ندارن...نه تو دیگه فرمانده ای و نه اطلاعاتت به درد بخورن، نه اون دختره بهت

علاقه داره...

تمام جسمش یکباره به هم ریخت...نباید خود را میباخت...این بازی بیش از حد کثیف بود...با این حال، ارمایل خسته تر از یک

نبرد دیگر بود...

-منظورت چیه؟

ستاهیک -از قرار معلوم، ارغم ها منتظر فرصت بودن تا شرت کم شه و یکی دیگه رو جات بیارن...بگو ببینم، تا حالا اسم

لارسن رو شنیدی؟

لارسن؟ زیر لب با خودش تکرار کرد...اسمش زیادی آشنا بود اما خاطرش انگار خیلی دور به نظر میرسید...دوباره زیر لب

تکرار کرد...لارسن...ناگهان چراغی در ذهنش روشن شد...پسری که در تمام زندگی اش پا به پای ارمایل پیشرفت و دست از

رقابت برنداشت...پسری که همیشه ادعا میکرد لایق تر از همه است واما در آخر، ارمایل موفق تر شناخته شد...
ستاهیک اما بیتوجه به ارمایل ادامه داد...

ستاهیک -باید اعتراف کنم اون فرمانده لایقیه...از پس وظیفه هاش برمیاد...انگار میونش هم با حماسه خیلی بد نیست...
تعجب کرد...از جمله اول ستاهیک...لارسن فرمانده شده؟!جایش را گرفته؟! اما جمله آخر تمام وجود او را تخریب کرد...
حماسه و لارسن؟ همان رقیب بی منطقش؟ سرش را به دوطرف تکان داد...نه...حماسه بی وفا نبود...نه لارسن فرصت طلبه، و نه این زن روبرویش اهل راستی....

لرزش صدایش را کنترل کرد

-چی باعث شده فکر کنی حرفت رو باور میکنم؟

ستاهیک -ارمایل، نگو انسانا رو نمیشناسی که باور نمیکنم...تو فکر کردی اون موجود خاکی انقدر وفا داره که برای تو صبر کنه؟ این روش اوناست...در منطق اونا همیشه یه جایگزین وجود داره...

ارمایل از درون میسوخت...از زهر حرف های ستاهیک...نمیشد پنهان کرد که خود با چشم خود روابط بین انسان ها را نظاره گر بود که چگونه برای تنها نبودن، به هر کسی دل میبندند...

اما حماسه نه...او فرق داشت...غرور داشت...او که تنهایی را به هر چیز دیگر ترجیح میداد، ارمایل را با همه متفاوت بودنش قبول کرد...این چیزی نبود که ستاهیک با چند کلمه حرف بتواند نابود، یا حتی ضعیفش کند...سرش را بالا آورد

-خوب میشناسمت ستاهیک...هردومون خوب میدونیم که نه تو یه روده راست تو شکمت داری، نه من اهل سادگیم...پس این خیالبافی هاتم برای خودت نگهدار...

ستاهیک دستش را از روی گردنش برداشت...خوب است...مقاومتش قابل تحسین است...هر چه مقاومتش بیشتر، در آخر تخریبش دردناک تر...

به سمت میز گوشه اتاق رفت و وسایل ها را از جعبه چوبی بیرون آورد ارمایل چیزی نمیدید اما میتوانست بشنود صدای برخورد تیغه ها و خنجر های آهنی را که از وقتی که به اینجا آمده، هر روز تکه ای از گوشتش را ذوب میکردند...صدای تیغه ها متوقف شد و بعد چند لحظه صدای قدم هایی که به صدلی نزدیک میشد، آمد...ستاهیک روبرویش قرار گرفت وخنجری را در دستش تکان داد...دسته خنجر چوبی بود اما تیغه اش از آهن و رویش نقش و نگار هایی مانند شعله های آتش داشت...
ستاهیک -متاسفانه باید بگم اینا حقیقت محض ان...حالا بستگی به خودت داره که بخوای تو خماری بمونی یا باهاش کنار بیای...به هر حال...

خنجر را بالا آورد و بر روی گردن ارمایل گذاشت...آهن پوست گردنش را داغ کرد اما ارمایل، به روی خودش

نیآورد...ستاهیک گردنش را نزدیک کرد و گفت

ستاهیک-نمیدونی چقدر منتظر این چنین لحظه ای بودم...لحظه ای که گایدو بگه تو دیگه به دردمون نمیخوری و باید کار تو رو

یکسره کرد...لحظه ای که من با این خنجر جلوت باشم و تو در ضعیف ترین حالت خودت، پایین تر از من....

این زن مریض نبود؟ به خدا که بود...

ستاهیک-خب ارمایل،وصیتی نداری؟

ارمایل اما با خونسردی تمام چشم گردوند

-برو به جهنم...

طاقتش تمام شده بود...زیادی آرام بود و این کار،بر خشم ستاهیک می افزود...گردنش را بالا برد و خنجر را وارد کتفش کرد...

آهن علاوه بر زخمی که میزد، گوشت های تنش را آب میکرد... صورت ارمایل در هم رفت... عمرا اگر جلوی این شیطان ضعف نشان میداد... سکوتش، ستاهیک را حریص تر کرد... خنجر را در پوستش حرکت داد و بیشتر فرو کرد... ستاهیک -حتما خیلی حس بدیه که الان تو اینجا به خاطر اون دختره درد میکشی در حالی که اون با یکی دیگست... خنجر را بیرون آورد و اینبار در پهلویش فرو کرد... حرف های ستاهیک تلخ بود... آنقدر تلخ که ارمایل را وادار به فریاد زدن کرد... گوشت های تنش ذره ذره آب میشدند و امیدش برای زندگی هم....

ستاهیک انبری برداشت و انگشت های ارمایل را لایش گذاشت

ستاهیک-متاسفانه میتونم بگم فقط یکم درد داره!

دسته های انبر را محکم فشار داد و همزمان، انگشت هایش را برگرداند... صدای خرد شدن استخوان هایش شنیده شد و با این حال، ارمایل باز سعی کرد دم نزند... مقاومت ارمایل، عصبانیت ستاهیک را بیشتر کرد... طوری که تمام ده انگشت ارمایل را با انبر خرد کرد و در آخر، ضربه ای که با خنجر به صورت ارمایل زد، فریاد ارمایل را به همراه داشت...

ستاهیک زنجیر ها را باز کرد و ارمایل نقش بر زمین شد... دیگر توان مقاومت هم نداشت... صدای زنجیر ها شنیده میشدند و بعد، احساس درد و سوزشی که چند قلاب بلند، همزمان که وارد بدنش میشدند، به او وارد میکردند... قلاب ها به زنجیری وصل بودند و زنجیر، به سقف اتاقک... همزمان با بالا رفتن زنجیر، قلاب ها بدنش را بالا کشیدند... ارمایل محکم لب خود را گاز گرفت... نمیخواست بیش از این ضعف از خود نشان دهد، اما با برخورد شلاقی با زنجیر های ریز و درشت آهنی به بدن زخمی و بدون پوشش امانش را برید و دست آخر، فریادش را به هوا بلند کرد... شلاق محکم بر تنش فرود می آمد و ارمایل با همه سعی اش، اما دیگر از مقاومت خسته شده بود... اگر ستاهیک راست میگفت چه؟

صدای شلاق تا پاسی از شب ادامه پیدا کرد اما ارمایل، دیگر فریاد سر نداد... پذیرفت... شکستش را... اینگونه مردنش را... از دست دادن زندگی اش... حماسه اش... و تمام خوشی را... وقتی ستاهیک خسته شد، زنجیر ها را پایین آورد و از اتاق بیرون رفت... اما ارمایل دیگر تلاشی برای رهایی نکرد... آخر چه رهایی که هیچ امیدی برای بعد از آن ندارد؟ همان بهتر که بمیرد و بعد ها برایش داستان بساریند که آری، فرمانده ای بود، شجاع و دلیر که با افتخار به آغوش مرگ رفت و برای ما حماسه سرایید... مردی که ما را نجات داد و خودش را برای اهدافش فدا کرد... هه...!! از همان هایی که آخر داستانش یک چیز جا میگذارند و میگویند

روحش شاد و یادش جاودان!

چند نفس عمیق کشیدم... در زدم و وارد اتاق شدم... ساهی منو به نشستن دعوت کرد... با اینکه لاین چن بار بهم گفته بود که در

باره لکسلیم از ساهی چیزی نپرسم اما نمیتونستم... خیلی چیز ها وجود داشت که من ازش چیزی نمیدونستم... قبل از هر چیزی شروع کردم

-چیز هایی شنیدم... کنجکاو شدم و برای همین اومدم ازتون چیزهایی بپرسم...

ساهی -درمورد لکسلم؟

تعجب نکردم... این خیلی عادی بود... اون میتونست ذهنم رو بخونه...

-بله...

ساهی -کی درموردش بهت گفت؟

-متاسفم... نمیتونم بگم...

ساهی -از چی میترسی؟ نمیدونم چرا همه از لکسلم و یادش وحشت دارن...

-چون اون یه موجود شیطانی بود...درسته ؟

ساهی-داستان اصلی یکیه...فقط روایت ها فرق داره ...و هر روایت، معنی جداگانه ای داره...

-یعنی اون چیزی که من شنیدم فقط یه بخش از داستان بوده ؟

ساهی -بستگی داره که چی شنیده باشی...

-اگه اشکال نداره میخوام از زبون خودتون بشنوم...

ساهی -بسیار خب...حدود صد سال پیش بود که منو لکسلم ،دو تا دوست صمیمی بودیم...اون زمان تنها تفریحمون ترسوندن آدما

بود...هر روز رو با هم بودیم تا اینکه یه روز، اون انگار یه نفر دیگه شد...اصلا نمیشناختمش...حتی از یه اهرمن هم بی رحم تر و خشن تر شده بود...هیچکس علتش رو نمیدونست...ولی من، از همون اولش میدونستم...قبل از تغییرش در مورد یه چیز باهام حرف میزد...بهش اخطار داده بودم که ازش دوری کنه...ولی اینکار رو نکرد...پس به دور از ذهن هم نبود که اون اتفاق براش بیوفته...

-چه اتفاقی؟

ساهی-نمیدونم...

-نمیدونی؟!

سرش رو به نشونه نه تکون داد...

-پس اون چیزایی که بقیه میگن چی؟

ساهی -بقیه اونجا بودن ؟!

-نه...ولی...امادیتو چی؟

ساهی -اون یه دریاچه سادست...

-یعنی هیچ چیز بخصوصی اونجا نیست ؟!

ساهی -نه...

-لکسلم چرا تغییر کرد ؟

ساهی -اینو دیگه نمیتونم بگم...حالا هم زیادی بهت گفتم...دیگه کاری نداری ؟

-نه...قربان...

بلند شدم که برم که دلم نیومد آخرین سوالم رو نپرسم

-لکسلم چیزی رو از خودش به یادگار نداشت؟

ساهی-نمیدونم....شاید...

سر تکون دادم و از اون جا اومدم بیرون...به وسیله البریندو رفتم داخل خونه...ولی همراه رو ندیدم...از داخل خونه اومدم

بیرون که دیدم همراه و لانرین

دارن بیرون از خونه با هم حرف میزنن...تا منو دیدن با تعجب اومدن سمت من که همراه گفت

همراز -تو کی اومدی؟

-من نیومدم،فقط منتقل شدم...

لانرین-آنووه هم این قابلیتو داشت...ولی فکر نکنم که این قابلیت فقط با یه جفت چشم منتقل بشه!

تک خنده ای کردم

شلاق

-نه بابا...با البریندو اومدم...

چشماش گرد شد

لانرین -مگه تو البریندو داری؟! فقط پنج نمونه از اونا داخل جهان وجود داره...

-آره...ارمایل بهم داد...

لبخند غمگینی زدم...

همراز -البریندو چیه؟

لانرین -ما جنا راحت میتونیم غیب بشیم و به هر جا که تو ذهنمون تصور میکنیم بریم ولی آدما که نمیتونن این کار رو کنن،

به وسیله البریندو منتقل میشن

همراز -آهان...

-لانرین...

لانرین -بله؟

-میخوام لارسن رو ببینم...

لانرین -از جونت سیر شدی؟!

-اون هیچ کاری نمیتونه بکنه...تازه، اگه میخواست منو بکشه همین الان هم میتونست...

لانرین -فکر میکنی با کشتنت چی نصیبش میشه؟!

منتظر نگاش کردم که گفت

لانرین -قدرت...اون از بچگی دیوانه قدرت بود...این منو نگران میکرد...

-واقعا نمیفهمم...من چه قدرتی دارم که خودم هم نمیتونم ازش استفاده کنم؟!

لانرین -تو قدرتی نداری...چشمای آنوهه این قدرت رو بهت میده...

همراز -تا الان سعی نکردین که روح آنوهه رو پیدا کنین؟ آنوهه واقعی...نه لاوا...

لانرین چشاش گرد شد

لانرین -تو از کجا قضیه لاوا رو میدونی؟

-شما با هم آشنایین؟

همراز -آره یکم...

-خب لانرین باید بگم که همراز درباره من بیشتر از تو میدونه!

لانرین -تو خبر نداری، ولی من بیشتر از اونچه فکر میکنی دربارت میدونم!

-بیخیال حالا...نمیخواهی منو ببری پیش لارسن؟

لانرین -مطمئنی؟

-اه...آره دیگه...

لانرین -باشه...خودت خواستی...دستت رو بده من...

همراز -منم میام!

سری تگون دادم...دستامون رو دادیم به لانرین و چشامون رو بستیم...کم تر از یه ثانیه دیگه، جای دیگه ای بودیم...به اطراف

نگاه کردم...تقریبا روی قله یه کوه بودیم...ارتفاع خیلی بلندی بود...همراز با ترس به اطراف نگاه میکرد...

از دور لارسن رو دیدم که یه جا نشسته بود و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود...از همراز و لانرین خواستم که اونجا

شلاق

بمون... به سمت لارسن حرکت کردم... پشتش ایستاده بودم... گفت
لارسن - فکر میکردم زود تر بیای...

-منتظر من بودی؟

لارسن - به هیچ وجه...

-پس چرا اینطور فکر میکردی؟

لارسن - چون میخواستم با دستای خودم نابودت کنم...

-الان چی؟

لارسن - فکر نمیکنم...

پشت سرش، روی یه سنگ بزرگ نشستم...

-ببین من متاسفم... میدونم چه حسی داری... میخوام بهت یه چیزی رو بگم...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم...

-بعد از پایان جنگ، به هر نتیجه ای، تو میتونی هر بلایی که خواستی سر من بیاری، یعنی تلافی کنی... فقط... میخوام کمکم
کنی...

لارسن - کشتن تو بعد از جنگی که معلوم نیست آخرش چه بلایی سر ما میاد چه فایده ای داره؟ اصلا کشتن تو به چه دردم
میخوره؟!

-من که نگفتم بکش... هرکاری که دوست داری... مثلاً... میتونی چشمای آنوهِ رو بگیری...

یهو سرش رو بالا آورد

-میخوام کمکم کنی...

لارسن - برای چه کاری؟

-کمک کن تا ارمایل رو آزاد کنیم...

از جاش بلند شد... منم بلند شدم... برگشت سمتم...

لارسن - باشه... قبوله!

به عنوان پیمان با هم دست دادیم... بعد چند قدم عقب رفت و بدون اینکه حتی یه کلمه هم بگه، غیب شد...

همراز و لارین با عجله خودشون رو به من رسوندن... همراز گفت

همراز - چیشد؟ چی میگفت؟

-هیچی... بهش پیشنهاد دادم بهم کمک کنه برای آزاد کردن ارمایل... بچه ها...

لارین - بله؟

-بیاین با هم عهد ببندیم...

همراز - یعنی چی؟

-برای رسیدن به اهدافمون با هم همکاری کنیم...

همراز - من که پایه ام...

لارین - منم هستم...

همراز - حالا هدفمون چیه؟

-آزاد کردن ارمایل دیگه...

شلاق

لانرین-هدف ما یا هدف تو؟!

-هدف تو چیه؟

لانرین-آزاد کردن ارمایل...هرچی باشه ما سال ها با هم دوست بودیم!

همراز-وا..پس چرا اینو گفتی؟

لانرین -هدف یکی از ما،هدف همه ماست!

همراز -خود درگیری داری؟

لانرین -این مریضی ها مربوط به آدماست!

همراز-خودت مریضی...

-چرا عصبانی میشی همراز؟ داشت شوخی میکرد...

همراز-اه...

وسایلمون رو جمع کردیم...امروز، روزی بود که منو همراز و لانرین، قرار بود تراتیووم(شهر ارغم ها (رو ترک کنیم...داشتیم میرفتیم سمت جنگل بیرابلیکیو...یه جنگل خطرناکی بود که انسان ها راه ورودش رو نمیدونستن، به گونه ای، مخفی بود ازشون...هیچ کسی جرات نمیکرد به اونجا بره...میگن این جنگل مخصوص روح ها و موجودات عذاب دیدست...به گفته لارسن به اونجا رفتیم...چون دنبال کایلیرام میگشتیم...همسر لکسلم...به بچه ها درباره اون شی که تو امادیتو بود گفتم...میرفتیم دنبال

کایلیرام تا در باره اون و لکسلم پپرسیم...نمیدونم چرا،ولی احساس میکردم بهش نیاز دارم...رسیده بودیم به نزدیکی مرز بیرابلیکیو...همراز با ترس گفت

همراز-انگار جنگل مرده هاست...اسمش چی بود؟

لانرین-بیرابلیکیو...

همراز -تو که قابلیت غیب شدن داری، چرا یکسره ما رو نمیبری اونجا؟

لانرین -خب من که تا حالا اونجا نرفتم...برای همین نمیتونم اونجا رو تو ذهنم تصور کنم تا بریم!

همراز -با البریندو نمیشه؟

-نه...اونم شبیه همینه...

همراز-ای بابا...من میترسم....

-میتونی کنار بکشی...اگه وارد بیرابلیکیو بشی، معلوم نیست که بتونی برگردی یا نه...

لانرین -ما که تا حالا نرفتیم توش،از کجا معلوم چیزای بدی داخلش باشه؟!اگه اینطور بود، چرا کایلیرام اونجا زندگی میکنه؟
-اینم حرفیه...

همراز -ولی من چشمم آب نمیخوره...

-میخواین تا صبح حرف بزنین؟بیاین بریم دیگه...

لانرین -خانوما مقدم ترن!

همراز-الان اینجا دوتا خانوم وجود داره،دعوا میشه دیگه!بهتره اول آقایون برن!

بعد لانرین رو هل داد...لانرین پوزخندی زد و از مرز جنگل رد شد...بعد از چند دقیقه در حالی که فقط صداش میومد گفت

لانرین-همه چیز امن و امانه...بیاین...

همراز با استرس نگام کرد و من بی تفاوت،شونه بالا انداختم و وارد شدم...پشت سر من همراز اومد...لانرین اومد سمت ما

لانرین -تو این جنگل بزرگ،چجوری کایلیرام رو پیدا کنیم !!؟

-من چمیدونم...

لانرین -صبر کن الان از لارسن بپرسم...

-چجوری ؟

لانرین -مثل اینکه منو لارسن برادریم! ما یه توانایی داریم که میتونیم تو ذهنمون،هرچقدر هم که از هم فاصله داشته باشیم با همدیگه حرف بزنینم...

همراز-چه جالب...حالا انسان بودن برای ما هیچ فایده ای نداره!

لانرین -بالای نود درصد جنا دلشون میخواد که یه آدم باشن...به خاطر روح قدرتمندشون و زندگی آسوده ای که دارن...ولی من یکی که اصلا دوست نداشتم یه انسان باشم...چون انسان ها، آدم های ترسویی هستن!

همراز -ترسو خودتی!

لانرین -فعلا کی ترسیده ؟!

همراز دهن باز کرد که یه چیزی بگه که با داد گفتم

-اه خفه شین دیگه...خیلی وقت هم داریم اون وقت شما دارین با هم کل کل میکنین؟! حالا سریع تر از لارسن بپرس...

لانرین -باشه...پس ساکت باشین...

چشماش رو بست و انگشتاش رو رو شقیقش گذاشت...انگشتای دراز و باریکی، به همراه ناخن های بلند سیاه داشت.... بعد از حدود پنج دقیقه تو اون حالت موندن،چشماش رو باز کرد و گفت

لانرین -بچه ها...

-چی شده ؟

لانرین -اون نمیدونه...

همراز -یعنی چی که نمیدونه؟

لانرین-فقط گفت که دنبال بلند ترین درخت بیرابلیکیو بگردین...براتون یه راهنماست!

همراز -وا!مگه فیلمه ! چرا خودش نیومد ؟!

گفتم

-چون اون یه فرماندست...کاراش رو ول کنه و بیوفته دنبال چند تا بیکار مثل ما که دنبال زن یه فرد افسانه ای هستیم؟!

لانرین-لکسلم که افسانه نیست!

-حالا هرچی...چجوری این درخت لعنتیو پیدا کنیم ؟

همراز -به نظرم باید از بالا نگاه کنیم...

-منظور که تنها درخت این منطقه نیست، ولی خب لانرین، میتونی بری بالای این درخت ؟!

همراز -چطوری میتونه بره بالای این درخت ؟!

لانرین -اینطوری...

بعد به سرعت رفت به سمت درخت و با سرعت هر چه تمام تر، در حالی که دست و پاهاش برعکس میشد بالا رفت...

همراز چشاش گرد شده بود و چند قدم عقب رفت...ولی برای من عادی بود...چون حدود یه سال باهاشون بودم... ولی برای

همراز که تا این حد آدم ترسوئیه باید سخت باشه...

لانرین اومد پایین و گفت

شلاق

لانرین -هیچی...-

-چی هیچی؟

لانرین -هیچی معلوم نبود...-

به همراه اشاره کرد و گفت

لانرین-این چرا اینجوریه؟!

لبخندی زد...خودش فهمید که اوضاع از چه قراره...با قدم های آرام او مد به سمت همراه...همراز هم نا خواسته چند قدم به عقب بر میداشت...یهو صورت سفید لانرین کاملاً سیاه شد و چشماش کاملاً سفید شد...پوست دست و صورتش چروک شد و گردنش کاملاً خم شد...همراز تا این صحنه رو دید ، جیغ کشید و دوید تا فرار کنه...گریه میکرد و از من کمک میخواست...یهو خورد زمین و چند تا فحش داد...دیگه کم کم حال همراه داشت خیلی خراب میشد که لانرین به حالت قبلی خودش در اومد...با

نگرانی رفتیم سمت همراه... لانرین خواست همراه رو از زمین بلند کنه که همراه جیغ کشید...

همراز -به من دست نزن حرومزاده!

ما با تعجب به همراه نگاه میکردیم

همراز -آشغال شما اصلاً انصاف ندارین...تا میبینین که یه نفر نقطه ضعفش چیه، ازش سو استفاده میکنین...آخه شما ها به چی خودتون مینازین؟!

دهن باز کردم که یه چیزی بگم که یه صدایی شنیدم...هممون ساکت شدیم...صدای خیلی عجیبی بود...یهو لانرین دست منو همراه رو گرفت و به سرعت دوید...قلبم تند تند میزد..البته نه از دویدن! بلکه از اضطراب...بالاخره یه جا ایستاد و ما پشت یه درخت بزرگ مخفی شدیم...آروم پرسیدم

-لانرین، اونا چین؟

لانرین -نمیدونم....

به اون طرف نگاه کردم...با چیزی که دیدم خون تو رگام یخ بست....لانرین ناباور زمزمه کرد

لانرین -پراپاتین ها...

همراز با صدای لرزون گفت

همراز -کجاست؟ من که چیزی نمیبینم....

-چون تو یه انسانی...من چشمای انوهره رو دارم...برای همین میبینمشون...

خیلی وحشتناک بودن...شاید قدشون هم به پنجاه سانت هم نمیرسید...تعدادشون زیاد بود...شاید بیشتر از سی تا...همشون کپی هم

بودن...پوست قرمز داشتن با اندام بسیار لاغر...به همون اندازه که اندام لاغر داشت ، سرشون بزرگ بود...همشون سه تا چشم داشتن که هر سه تاش زرد بود...دندون های تیزی داشتن و ناخن های بلند و تیز تر...به جای پا هم سم داشتن...با صدای نکرشون یکسره اینو تکرار میکردن)) صدای چی بود؟((

یهو لانرین آرام گفت

لانرین -همینجا بمونین...اگه اونا اومدن دنبال من، شما فرار کنین...

یهو از پشت درخت اومد بیرون و آرام قدم برداشت...ولی پراپاتین ها اصلاً رفتار خاصی نشون ندادن...انگار که اصلاً اونو نمیدیدن! پس سه تا چشمشون واس چی بود!!

شلاق

از پشت سر لائرنین یه پراپاتین داشت بهش نزدیک میشد، ولی خودش خبر نداشت...ناچار داد زد
-لائرنین! پشت سرت!

یهو تمام سر ها چرخید سمت من...وحشیانه حمله میکردن و منو همراه فقط میدویدیم...اونا از صدای پاهامون میفهمیدن ما کجاییم و میومدن دنبال ما...گوش های خیلی تیزی داشتن...داشتن به ما میرسیدن که همراه جیغ زد...همون لحظه لائرنین از اونطرف داد زد

لائرنین -آهااای پراپاتین های احمق! من اینجام!

یهو جهتشون رو عوض کردن و رفتن دنبال لائرنین...ایستادم...همراه منو میکشید و آروم گفت

همراه -بیا بیم دیگه...منتظر چی هستی؟

-بدون لائرنین بریم به نظرت؟!!!

همراه -نمیتونیم کاری بکنیم براش...حتی اگه مهارت خیلی بالا هم باشه با اون تعداد زیادشون تو هم گیر میوفتی...خودش گفت

که ما فرار کنیم....

-من میرم کمکش کنم و تو هم باید باهام بیای...ما باید هوای همدیگه رو داشته باشیم وگرنه، اینجا که نه، یه جای دیگه میمیریم!

همراه -من که کاری نمیتونم بکنم...بلد نیستم...

با کلافگی به اطراف نگاه کردم...چشمم خورد به یه درخت...رو بهش گفتم

-من برات قلاب میگیرم، تو برو بالای اون شاخه و سر و صدا کن... به نوعی حواسشون رو پرت کن...اونا سم دارن...نمیتونن بیان بالا...

تا اومد اعتراض کنه رفتم زیر درخته و براش قلاب گرفتم و اونم با کلی ادا اصول رفت بالا...از تو کیفم یه خنجر نسبتا بزرگ در آوردم... همون لحظه همراه شروع کرد به سر و صدا کردن که اونا رو به سمت خودش بکشونه...منو صدا میزد و خودشو برای اینکه به اینجا اومده لعنت میکرد...تعداد زیادی از پراپاتین ها جهتشون رو تغییر دادن و رفتن سمت همراه...آروم نزدیک یکیشون که سعی میکرد بره بالای درخت شدم...خنجر رو گذاشتم زیر گلویش و بی سر و صدا بریدم...خون غلیظ و نارنجی رنگش به شدت بیرون میزد و حال منو بد میکرد...به همراه نگاه کردم...جیغاش از سر ترس بود! نه چیز دیگه!

به پشت سرم نگاه کردم...لائرنین داشت با چند تا از اونا مبارزه میکرد...دویدم سمتش و خنجر رو محکم فرو کردم تو جمجمه یه پراپاتین...بعد از کلی مبارزه کردن، از دور دیدم که یه گروه دیگه از پراپاتین ها دارن به سمتمون میان...نمیتونستیم با اون همه بجنگیم...یهو یه فکر به ذهنم رسید....رفتم تو شلوغی و چند تا از آیه های قرآن رو با صدای بلند خوندم...جیغ های کر کننده ای

از سمت اونا بلند شد و در حالی که گوشم رو گرفته بودم، ولی بازم به خوندن ادامه دادم...اونقدر که همشون فرار کردن...

ولی احتمال برگشتنشون زیاد بود، برای همین، به سرعت از اونجا دور شدیم....

رسیدیم به یه منطقه که بیشتر صاف بود و درخت کمی دیده میشد...بیشتر گیاه های بلند و کلفت اونجا بودن...یه گوشه روی یه

سنگ بزرگ نشستیم...

داشتم آب میخوردم که صدای همراه رو شنیدم...

همراه -نزدیک بودا!

شلاق

میخواستم بهش بگم که خودت داشتی فرار میکردی که بیخیال شدم... نمیخواستم بین همراه و لائیرین اختلاف بیوفته... مطمئنا این تازه اولشه...

همراز - خب اونا اگه ما رو میگرفتن مثلا میتونستن چیکار کنن؟!

لائیرین - چیکار کنن؟! با همون انگشتای خوشگلشون میتونستن چشاتو از جاش درآرن... با دندوناشون صورتت رو بدرن وبا داغی پوستشون، پوستت رو آب کنن...

همراز - ولی بهشون نمیومد...

-معلوم بود که اینطوری جیغ میزدی!

لائیرین - راستی حماسه... از کجا میدونستی که باید اون کار رو کنی؟!

-یه جا خونده بودم که پراپاتین ها از آیه های قرآن متنفرن... یهو یادم اومد!

همراز - مگه لائیرین جن نیست ؟ چرا چیزیش نشد؟!

لائیرین - مگه همه جنا اینطورین؟! ارغم ها و اهرمن ها که اینطوری نیستن....

همراز - یعنی اهرمن ها هم نیستن ؟ مگه جنای کافر از قران بدشون نمیداد ؟

لائیرین - مگه اهرمن ها کافرن ؟

همراز - نیستن !!؟

لائیرین - نه... اونا فقط از آدم ها و ارغم ها بدشون میداد... گرچه روحیاتشون مثل جنای کافره...

-حالا بیخیال... اون درخت رو از کجا پیدا کنیم؟

همراز - من میگم اون درخت رو بیخیال شیم... تازه اون درخت یه راهنماست!! حال کایلیرام رو از کجا پیدا کنیم؟!

-پوووف...

همراز - من خوابم میاد... هوا هم کم کم داره تاریک میشه!

-آره منم خستم...

لائیرین - خب بخوابین... من مراقبم...

همراز - تو نمیخواهی ؟

لائیرین - نیازی بهش ندارم... تازه... بهتره اینجا نخوابین...

-مثلا کجا بریم؟! همینجا خوبه دیگه!

یهو لائیرین به کنار من خیره شد... خیلی یواش گفت

لائیرین - اصلا تکنون نخور... آروم دستت رو بده به من... همون کار رو کردم و منو محکم کشید که نزدیک بود بخورم زمین که

تعادل رو حفظ کردم... همراز چند قدم عقب رفت... به جایی که نگاه میکردن، نگاه کردم... یه مار خیلی بزرگ بود اونجا... یکم

بیشتر دقت کردم... مرده بود... چیزی که اونو کشته میتونه خیلی قوی تر از اون بوده باشه... اینطور نیست؟!

همراز ناله کنان گفت

همراز - فقط منو از اینجا ببرین...

آروم رفتم سمت اون مار... باید مطمئن میشدم که مردست... لمسش کردم... یخ بود... به چشماش خیره شدم که یهو

احساس کردم

چیزی رو نمیتونم حس کنم، ببینم... بو کنم و بشنوم... انگار تو خلا بودم... از دور یه ققنوس رو میدیدم... ققنوس که یه پرنده

افسانه

شلاق

ایه و من هیچ وقت ندیدمش، پس از کجا فهمیدم که اون یه ققنوسه ؟! ققنوس همینطور پرواز میکرد، ومن زیر گوشم صداهای
پچ پچ مانندی میشنیدم...

اون ققنوس آروم آروم نزدیک شد و آروم از اون طرف دور شد...دویدم سمتش...همینطور دور میشد و من هم میرفتم دنبالش تا
اینکه دیدم داره دور یه چیز میچرخه...با تعجب نگاه میکردم تا اینکه با احساس درد در ناحیه صورتم به خودم اومدم...با شدت
خوردم زمین و جلوی صورتم رو گرفتم...از شدت درد به خودم میپیچیدم...از بینیم داشت خون میومد...سرم گیج میرفت
وناخودآگاه به ضمیر و زمان فحش میدادم...یکم به اطراف نگاه کردم...لانرین رو دیدم...محکم زدم تو صورتش و گفتم
-به چه حقی منو میزنی؟!!

لانرین که داشت با بهت و تعجب منو نگاه میکرد گفت
لانرین -یه جورایی هیپنوتیزم شده بودی...مجبور بودم...
-ا-...

با حرص خون بینیم رو پاک میکردم...همراز گفت

همراز -حالا چیکار کنیم ؟

لانرین -باید برگردیم دنبال اون درخت دیگه!
-نمیخواد....

همراز -یعنی چی که نمیخواد ؟

-الان تو این تاریکی شب چجوری دنبالش برگردیم؟! تازه..چرا ما باید دنبال اون درخت برگردیم؟ صبر کنیم خودش پیدا میشه....
لانرین -کاملا عقل خودتو از دست دادی!

نشستم رو زمین و همینطور که از کولم طناب در میاوردم گفتم

-اوف چه میدونم...میخواین تو این بیرابلیکیو بزرگ لعنتی چجوری دنبال اون درخت مسخره برگردین؟ دیگه از هرچی درخته
داره حالم به هم میخوره...

همراز -حالا چرا طناب در میاری؟

-انتظار داری رو زمین بخوابیم؟!

همراز -یعنی میخوای بالای درخت بخوابی؟!
-آره دیگه...

لانرین -ایده خوبیه...

-میدونم!

یه درخت انتخاب کردم و به زحمت ازش بالا رفتم..نمیخواستم زیاد بالا برم برای همین همون وسطا نشستم...با صدای نه
چندان

آروم گفتم

-همراز، لانرین، بیاین دیگه!

لانرین -من همین پایین میمونم...

-بهتره پیش هم باشیم...

همراز -خب حالا چجوری پیام بالا ؟!

-با لانرین بیا...

شلاق

جیغ زد

همراز - نههههه!

نمیدیدم عکس العملشون چیه... فقط صداشون رو میشنیدم... ولی حدس میزدم که الان موهای بلند لائیرین ریخته جلوی صورتش و

همراز هم داره با ترس نگاش میکنه... من نمیدونم اون وقتی که تصمیم گرفت بیاد اینجا به اینکه میترسه فکر نکرد؟! گفتم -در غیر این صورت میتونی همون پایین بمونی تا چیزهای وحشتناک تری بیان سراغت... یعنی بالا اومدن از یه تیکه چوب انقدر سخته؟!

همراز - برای من سخته...

بعد از کلی سر و کله زدن بالاخره خانم راضی شد با لائیرین بیاد بالا... گرچه این بین کلی جیغ زد! دلم میخواست برم بزنمش! طناب رو گرفتم و دور تنه درخت و دور کمرم محکم پیچیدم... و یه پام رو روی شاخه دراز کردم و اونیکی رو آویزون کردم... همراز هم همینطوری بسته بود ولی با این تفاوت که لائیرین بسته بودتش... خود لائیرین هیچی به خودش نبست چون به گفته خودش اصلا نیازی نداره و اصولا جنا داخل خواب هم هشیارن! تو فکر اون ققنوسی بودم که دیدم... واقعا نمیدونستم که اون چی بود و چرا اون دیدم... خسته تر از اونی بودم که بخوام فکر کنم... چشمام رو بستم که کم کم خوابم برد...

با درد و کوفتگی چشمام رو باز کردم... مکان اطرافم برام ناآشنا بود... یکم زور زدم و تازه یادم اومد که کجام... بیرابلیکیو... جنگل نفرین شدگان! دستم رو بردم سمت طناب تا بازش کنم... اه لعنتی... خیلی سفت بود... یکم بیشتر زور زدم که ناخنم کشیده

شد روی طناب خشک و بدجور چنندشم شد... همیشه از این متنفر بودم که ناخنم روی یه چیز خشک کشیده بشه... آروم لائیرین رو صدا زدم...

- لائیرین...

لائیرین - چیه؟

- یه دقیقه میای؟ کارت دارم...

تو یه چشم به هم زدن جلوم ظاهر شد... با اینکه یه سال میگذره از اینکه پیش ارغم ها بودم، ولی هنوز هم به بعضی چیزاشون عادت نکردم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم -میشه طناب منو باز کنی؟

سر تکون داد و به راحتی بازش کرد... همراز هنوز خواب بود... وای اگه خودش رو تو آینه میدید سخته میزد... آرایشش پاک شده بود و صورت و لباساش کثیف شده بود... البته خود من هم وضعیتم بهتر از اون نبود!

اومدم پایین... دنبال یه جا گشتم تا دست و صورتم رو بشورم... با گشتن زیاد، یه مرداب کوچیک پیدا کردم... رفتم سمتش... از داخل آب به خودم نگاه کردم... موهام خیلی کثیف شده بود... همینطور صورتم... احساس کثیفی میکردم، خیلی زیاد... تا کمر رفتم

داخل آب و سرم رو بردم داخلش... با حرص صورت و موهام رو میشستم... هرچند ثانیه میومدم بیرون و نفس میگرفتم و دوباره میرفتم داخل... بعد از اینکه کارم تموم شد، به آرومی برگشتم سمت همونجایی که بودیم... هنوز نرسیده بودم به اونجا که یه نفر دست منو کشید و به عقب میکشوند... به پشت سرم نگاه کردم... لائیرین بود... منو برد به سمت همون مرداب... رو بهم گفت لائیرین - اون درختی که روش خوابیده بودیم...

شلاق

-خب چی؟

لانرین -همون درختیه که دنبالش بودیم...

-از روی چه منطقی داری اینو میگی؟

لانرین -با من بیا...

منو برد وسط مرداب...آب رسیده بود تا زیر گردنم...لانرین درحالی که آب به زور تا شونه هاش میرسید به من نگاه کرد و یهو سر منو گرفت و فرو کرد زیر آب...چون انتظارش رو نداشتم، کلی آب قورت دادم...به زور میخواستم سرم رو بیارم بالا ولی لانرین مانعش میشد...یهو لانرین دستش رو شل کرد و من من باشدت اومدم بالای آب..سرفه میکردم و آب از دهن و بینیم بیرون

میزد...با عصبانیت رو کردم به لانرین و یه مشت محکم کوبیدم تو فکش و گفتم

-هیچ معلومه داری چه گ*هی میخوری؟ داشتم خفه میشدم...

لانرین به حالت تسلیم و با خنده دست هاش رو بالا برد و گفت

لانرین -باشه بابا معذرت میخوام...دیدی اونو؟

-چی رو؟!

لانرین -پس این همه مدت داشتی چیکار میکردی اون پایین؟!

با تعجب سرم رو بردم زیر آب...تار میدیدم، ولی میدیدم! یه مایع غلیظ سیاه رنگی زیر آب بود...سرم رو آوردم بالا و پرسیدم -اون چیه؟

لانرین -دقیق نمیدونم...

-به چه دردی میخوره؟

لانرین -اون یه دریچست...دریچه به یه جای دیگه...

-چه جایی؟

لانرین -نمیدونم...ولی لان میفهمیم...هرموقع که گفتم، میریم زیر آب و همزمان اون ماده رو لمس میکنیم...باشه؟ -باشه...

لانرین -یک...دو...سه...حالا!

سریع رفتم پایین و همون کاری که گفته بود رو انجام دادم...سرم رو از آب بیرون آوردم...باورم نمیشد...همون جای قبلی بودیم،

فقط با این تفاوت که همه جا سیاه و سفید بود! مثل یه فیلم قدیمی! با بهت به لانرین نگاه کردم که گفت

لانرین -این تازه اولشه!

از مرداب خارج شدیم...لانرین جلو تر راه میرفت و میخواست یه چیزی به من نشون بده...رسیدیم به همون درختی که دیشب روش خوابیدیم، در کمال تعجب فقط اون درخت رنگی بود! و همه چیز اطراف سیاه و سفید! برگشتم سمت لانرین که گفت لانرین -تو الان دنبال چی میگردی؟

-بزرگ ترین درخت...

لانرین -به نظرت این چی رو نشون میده؟

-هی صبر کن...ما که مطمئن نیستیم...

لانرین -الان بهت میگم...

شلاق

-یه دقیقه واستا، همراز کو پس؟!

یکم به اطراف نگاه کرد و گفت

لانرین -به من نگاه کن...اون درخت رو فراموش کن،حالا دنبال همراز بگرد...باشه؟ تو الان دنبال همرازی...

سر تگون دادم

لانرین -باچشم پیدا کن!

به پشت سرم نگاه کردم...اون درخت سیاه و سفید شده بود! روی درخت یه چیز رنگی دیدم...بیشتر دقت کردم...اون همراز بود!

پس اینجا جای پیدا کردن چیزی که دنبالشیم از نگاه هر شخص!

همراز دیگه بیدار شده بود...با هزار زحمت از جاش بلند شد و اومد پایین و دنبال ما میگشت...رفتم سمتش...انگار منو نمیدید!

رفتم جلو تر که یهو ازم رد شد! رو به لانرین گفتم

-چجوری اینجا رو پیدا کردی؟

لانرین -صبح که شما خواب بودین، رفتم و یه گشتی زدم...

-خب بسه دیگه...بریم پیش همراز...

لانرین -اونو از کجا پیدا کردی؟ خیلی لوسه....

-اما من خیلی بهش عادت دارم...بین این همه جن فقط اونه که مثل منه!

لانرین-اما یادت باشه که هیچ کس مثل تو نیست! تو نه یه جنی، نه یه انسان...حتی یه دورگه هم نیستی!

-حالا بیخیال...بیا برگردیم...

همونطور که اومدیم، برگشتیم و رفتیم پیش همراز...وسایلمون رو جمع کردیم و چیزایی که اتفاق افتاد رو برای همراز تعریف

کردیم...آماده شدیم که بریم...

همراز -حالا که این درخت رو پیدا کردیم باید چیکار کنیم؟!

لانرین -لارسن گفت که این درخت یه راهنماست...

-درسته...یه راهنماست...پس، اون درخت میخواست اون ماده سیاه رو به ما نشون بده!

لانرین -دقیقا...پس تنها کاری که باید بکنیم اینه که

یهو همراز گفت

همراز -به نیت گشتن دنبال کالیرام،از اون دریچه رد شیم...فقر یه سوال دارم ازت لانرین...

لانرین -چی؟

همراز -لارسن اینو از کجا میدونست؟!

لانرین -نمیدونم...به من نمیگه....

-بعدا ازش میپرسم....

لانرین -بهت نمیگه...

-اگه گفت چی؟!

لانرین -اون حالت اصلا وجود نداره!

حوصله کل کل نداشتم برای همین گفتم

-آره...آره...اصلا تو درست میگی!

شلاق

بعد رفتم سمت همون ماده سیاه و اونو لمس کردم و وارد شدم... پشت من همراز و لترین هم اومدن...
-یادتون باشه هرمسیری رو که ازش رد میشیم رو حفظ کنین... وگرنه نمیتونیم برگردیم و اینجا تا ابد گیر میوفتیم...
لترین -آره... چون اگه اینجا بمونیم، نه زنده ایم، نه مرده... جسممون هم دیگه وجود نداره...
همراز- صبر کن ببینم، تو اینا رو از کجا میدونی؟
لترین -لارسن بهم گفت...
همراز -کی؟
لترین -همین الان....
همراز -خب حالا تکلیف چیه ؟
-لترین، برو بالا ببین چیزی میبینی...
همین کار رو کرد... با داد از اون بالا گفت
لترین -اینطوری فایده نداره...
-خب معلومه فایده نداره ما دنبال یه آد... یعنی یه جن کوچیک میگردیم و به نظرت بهتر نیست دنبال یه چیز بزرگ تر بگردیم؟!
لترین -مثلا جایی که زندگی میکنه ؟
-مثلا جایی که زندگی میکنه!
لترین -اممم خب بازم چیزی نمیبینم...
همراز -این مسخره بازیایه بابا... بیا پایین یه راه شانس انتخاب کنیم...
لترین -تو بیرابلیکیو همه راه ها به هم مربوطه، ولی تعداد کسایی که توش گم میشن زیاده...
لترین اومد پایین و ما مستقیم به راهمون ادامه دادیم... سکوت وحشتناکی همه جا رو فرا گرفته بود... صدای سکوت داشت دیوونم میکرد! داشتیم میرفتیم که یهو یه صدایی شنیدیم... صدای آه وناله بود... برامون عجیب بود که اونجا صدا شنیدیم!
چون
حتی قدم هامون هم صدا نداشت! برگشتیم سمت صدا... اون یه... روح بود!! اینور و اونور میرفت و برای خودش آهنگی شبیه ناله میخوند... به همراز و لترین اشاره زدم که بی سر و صدا اونجا رو ترک کنیم... بیش از اندازه به اطرافم دقت میکردم چون میترسیدم اینجا گم بشیم... داشتیم میرفتیم که یه صدایی شنیدیم
صدا -شما کی هستید؟
توجهی نکردیم و به راهمون ادامه دادیم که صدا خشن تر تکرار شد
صدا -شما، کی هستید؟
ایستادیم... قبل از اینکه کسی کاری بکنه، روم رو برگردوندم... گفتم
-دنبال چیزی میگردیم... برای همین اینجاایم...
چهره وحشتناکی داشت... پاهاش از بین رفته بود و خورد شده بود... انگار یکی با چاقو پاهاش رو بریده بود... پوست خاکستری تیره داشت... چشمش کاملاً سفید بود و مردمک نداشت... مثل مجسمه بدون هیچ حسی خیره به من نگاه میکرد...
آروم اومد به سمتم... تو چشمم نگاه کرد... بعد روش رو کرد سمت لترین و گفت
روحه -میشه یه کمکی به من بکنید؟!
لترین -چه کمکی؟
روحه -میخوام جنازم رو پیدا کنین...

شلاق

لانرین -جنازت به چه درد میخوره ؟

روحه -هرکس تو بیرابلیکیو بمیره، روحش تا ابد اینجا زندانی میشه...منم سیصد ساله که اینجام.. جنازم رو بسوزونید و منو آزاد کنین...در عوض، اون چیزی رو که دنبالشین رو بهتون میدم...
گفتم

-تو میدونی که ما دنبال چی هستیم ؟

روحه -البته...شما میخوین کایلیرام رو پیدا کنین...

لانرین -میدونی کجاست ؟

روحه -بله...اول منو آزاد کنین، بعد بهتون میگم...

-ما از کجا بدونیم که تو راست میگی؟ شاید بری و دیگه بر نگردی...

همون طور که داشت یه طرف رو نگاه میکرد گفت

روحه -مردان نابینا دروغ نمیگویند...

با تعجب به لانرین نگاه کردم و زیر لب گفتم

-این چی میزنه ؟!!

لانرین -هیس!

در کل همراه هیچی نمیگفت...لانرین گفت

لانرین -قبوله...

و دستشو به سمت اون روحه دراز کرد...تا دستشو گرفت، چهره لانرین در هم شد...روحه آرام اومد جلو و کنار گوش لانرین گفت

روحه -میبینی؟ این دردی که من هر روز میکشم...

بعد از چند ثانیه، دستشو برداشت و لانرین سریع دستش رو کشید...همونطور که اخماش تو هم بود گفت

لانرین -کجا میتونیم بدنت رو پیدا کنیم ؟

به سمت چپ نگاه کرد...به همونجا نگاه کردم...یه رود خونه پر آب و پرفشار بود..گفتم

-منظورت اون رودخونهست ؟

دیگه چیزی نگفت...خیلی آرام محو شد...به هم نگاه کردیم...همراز عصبی داشت انگشتاش رو پیچ میداد...گفتم

-خب دیگه...بیاین برگردیم...

بدون هیچ حرفی به سمت مرداب حرکت کردیم...همونطور که اومدیم برگشتیم و به طرف همون رودخونه راه افتادیم....همراز گفت

همراز-چرا انقدر زود بهش اعتماد کردین؟

-چاره دیگه ای هم داریم؟!

همراز -شاید داره گولمون میزنه...

-کاریه که شده... بحث کردن براش بیفایدهست...

تا رسیدیم به رودخونه، همراز گفت

همراز -من که پام رو توش نمیذارم...

-باشه،خودم میرم...

شلاق

لانرین -منم میام...

سر تکون دادم...تا زانو وارد آب شدم که یهو یه صدایی شنیدم...روم رو برگردوندم که دیدم لانرین یه جا افتاده...پرسیدم -چی شده؟

لانرین -نمیدونم...اومدم پشت سرت بیام تو آب که یه چیزی منو به عقب پرت کرد... شاید فقط من بتونم برم....

همراز -شاید فقط یه نفر بتونه بره...بیا بیرون حماسه...

اومدم بیرون...رو به لانرین گفت

همراز-لانرین حالا تو برو داخل...

ایندفعه لانرین بدون هیچ مشکلی رفت داخل...من اومدم برم داخل که انگار یه چیزی منو به عقب هل داد...همونطور که از روی زمین بلند میشدم گفتم

-صبر کن... من میرم...

لانرین-نه، من میرم!

-من میخوام برم...سریع تر بیا بیرون...

همراز -بذار حماسه بره لانرین...

لانرین ناچار اومد بیرون و گفت

لانرین-باشه...مواظب باش...

سر تکون دادم و روم آروم وارد شدم...آبش خیلی پر عمق بود...نفسم رو حبس کردم و سریع رفتم زیر آب...چشمام رو باز کردم...همه جا رو تار میدیدم...به طرف پایین شنا کردم...احساس میکردم دارم خفه میشم، ولی از طرفی نمیتونستم برم بالای آب...برای همین به جلو حرکت کردم که یهو انگار یه راهپله دیدم...اولش فکر کردم توهم زدم، اما اینطور نبود...سریع تر رفتم سمتش و اونو تا داخل یه حفره دنبال کردم...دیگه نفسی برام نمونه بود...موقی که احساس کردم واقعا دارم خفه میشم، به بالای

آب رسیدم...نفس های عمیق و پشت سر هم میکشیدم...تازه متوجه اطرافم شدم...انگار من وارد یه غار زیر آب شده بودم...رو دیوار غار،نقش و نگار های عجیبی کنده شده بود...از همون پله ها بالا رفتم و به یه در خیلی بزرگ رسیدم...یه جورایی شبیه یه دروازه بود...درش بسته بود...به عبارتی، قفل بود...حالا باید میگشتم دنبال کلیدش...پوفی کشیدم و به اطراف نگاه کردم...دیوارای غار خیلی بلند بود...احساس کردم بالای دیوار یه حفره دیدم...مثل اینکه چاره دیگه ای نداشتم...حداقل خوبی اون نقش و

نگار های روی دیوار این بود که برای برجستگی، میتونستم خودم رو برسونم به اون بالا...لارا کرافت نبودم، ولی چون تو اون یه سالی که پیش ارغم ها بودم تمرین نظامی دیده بودم، میتونستم از پس این کار ها بر بیام...

داخل غار خیلی سرد بود...من هم که خیس بودم...واقعا حس بدی داشتم...بالاخره به خودم جرات دادم و دستم رو به یکی از برجستگی های دیوار گیر دادم...همینطور دست دیگم و یه پام...با اون پایی که رو زمین بود، شتاب کمی به بدنم دادم و خودمو به طرف بالا سوق دادم..تنها نگرانیم در باره این وضع خیس بودنم بود...هر لحظه امکان داشت لیز بخورم...آروم و با دقت جاهای دست و پام رو عوض میکردم...یکم که گذشت، وقتی بالای سرم رو نگاه کردم، اون حفره رو دیدم...با خوشحالی دست راستم رو بردم سمتش و لبش رو گرفتم که یهو پای راستم لیز خورد...با یه دست آویزون شدم...همون دستم هم دیگه داشت لیز

شلاق

میخورد که به زور دست چپم رو هم به حفره رسوندم و با بدبختی خودم رو بالا کشیدم... نفس نفس میزد و به اطراف نگاه میکردم... فضای خیلی تنگی داشت....

یه چیزی نظرم رو جلب کرد... رفتم نزدیک تر... انگار یه قفل بود... ولی نه یه قفل معمولی... کلیدش هم فکر نکنم یه کلید معمولی

باشه... یهو کنارم یه جسم آبی دیدم... گرفتمش تو دستم... خیلی شفاف بود... به قفل نگاه کردم و بی درنگ، اون شی رو گذاشتم جای قفلش... اون دروازه با صدای خیلی چندشی باز شد... انگار قبل من یکی کلید رو پیدا کرده بود... همونطوری که اومده بودم بالا، اومدم پایین و از دروازه رد شدم... تا اینکار رو کردم، کلی صدای جیغ و ناله تو هم اگو شد... احساس میکردم سرم داره میترکه... محکم سرم رو با دوتا دستام گرفتم و رو زمین نشستم... هرچقدر صبر کردم اون صدا ها قطع نشد... یهو بلند شدم و دویدم... تحمل اونهمه صدا رو نداشتم... انگار یکی داشت سرم رو با دوتا دستاش له میکرد... ناخودآگاه ناله ای کردم که یهو همه صدا ها قطع شد... خیلی آروم و با احتیاط بلند شدم و به سمت جلو رفتم... دیواره غار، پر بود از مشعل هایی که اونجا رو روشن میکرد و اجازه میداد نقش و نگار های عجیب روی دیوار نمایان بشه...

با دقت به اونا نگاه کردم... انگار داشتن یه داستانی رو روایت میکردن...

دو تا جن کوچیک بودن... داشتن با همکاری با هم یه کاری رو انجام میدادن... چند قدم جلو تر رفتم... همون دون نفر، بزرگ شده بودن و هنوز هم با هم بودن... تصویر بعدی، همون دو برادر رو نشون میداد، ولی با این تفاوت که روی هم شمشیر کشیده بودن... هرکدوم، طرفدارای خودشون رو پیدا کردن و با هم دشمن قسم خورده شدن... این داستان رو میدونستم... گذشته ارغم ها و

اهرمن ها بوده که دو برادر بودن و یکی طرفدار صلح و اونیکی خواستار جنگ با آدما... برای همین، فرقه های خودشون رو ساختن و بعد از هزاران سال، هنوز این دو فرقه با هم دشمنن... ولی انگار این چیزی بود که من شنیده بودم... کسی از ادامش چیزی برام نگفته بود... جلو تر رفتم... داشت داستان هفت نسل فرمانروایی بعد رو تعریف میکرد... فرمانروایی گایدو... اون چهار تا بچه داشت... چهار تا پسر... پسر اول و ارشدش، سایوار، محبوب ترینش بود... تو اون دوره اهرمن ها خیلی قوی شده بودن... ولی هفتاد سال پیش کشته شد... به دست آدما... اون نفرت گایدو رو از آدما بیشتر کرد... پسر دومش، کالترو، هوش و ذکاوت زیادی داشت... و همین باعث برملا شدن نقشه های زیادی از ارغم ها شد... پسر سوم، ایلانوس، مهارت زیادی تو جنگیدن و جلب رضایت پدرش داشت... جلو تر رفتم... چهره پسر چهارم، تارلیکرت رو نمیتونستم ببینم چون یه نفر اون قسمتو شکونده بود... انگار پسر چهارم، برضد گایدو قیام کرده بود... در نهایت، به بیرابلیکیو تبعید شد...

به جلو نگاه کردم... یه راهرو خیلی طولانی روبروم بود... زیاد وقت نداشتم... باید سریع بر میگشتم پیش لائین و همراه تا کالیرام رو پیدا کنیم... شروع کردم به دویدن... هیچ موجود زنده ای جز من اونجا نبود... مطمئن بودم که حتی یه روح هم اونجا نیست... از دور، یه جای نورانی دیدم... سرعتم رو تند تر کردم که یهو زیر پام خالی شد و با شدت خوردم زمین و دنیای اطرافم سیاه شد...

چشمام رو باز کردم... سریع بلند شدم... خیلی تاریک بود... هیچی نمیدیدم... فقط با دستام دیوارا رو لمس میکردم... یهو یه چیز یادم

اومد... البریندو از جیبم افتاده بود... با هول و ولا دستم رو رو زمین میکشیدم و دنبالش میگشتم... دستم به یه چیزی خورد... برش

داشتم... سعی کردم با لمس کردن بفهمم که اون چیه و با فهمیدن یه چیز، به سرعت اونو به یه طرف پرت کردم... خیلی چندشم

شلاق

شده بود ...اون جمجمه یه موجود بود که نمیدونستم دقیقا چی بود...

کولم رو از پشتم درآوردم و دنبال و دنبال چراغ قوه گشتم...یکم نگذشت که پیداش کردم و تازه تونستم فضای اطرافم رو ببینم...

دورم پر بود از جمجمه و استخون های پوسیده...ناچار دنبال البریندو گشتم و بعد از پیدا کردنش، با خوش حالی تو مشتم گرفتمش...حداقل با البریندو میتونستم برگردم اون بالا...چشمام رو بستم و ورد مخصوص رو خوندم...باز هم اون احساس سرما...بعد از چند لحظه، چشمام رو باز کردم...در کمال تعجب هنوز اون پایین بودم...هیچ چیز عمل نمیکرد...دیوار صاف صاف بود و حتی از اونم نمیتونستم برم بالا...شاید اصلا جنازه همون روحه اینجا باشه ! اما این استخونا که اصلا جنازه به حساب نمیان!

نور چراغم رو انداختم روی دیوار...یکم با دقت تر نگاه کردم...انگار یه پازل بود...چهار تا جن بودن...خوب یادمه...اونا فرزندان گایدو بودن...

این خیلی راحت بود...فقط یکم دقت و حافظه میخواست...باید به ترتیب اونا رو از بزرگ تا کوچیک میچیدم...پسر اول، سایوار...دوم، صورت نحس کالیترو...هیچ وقت یادم نمیره...پسر سوم،ایلانوس و پسر چهارم...اولین بار بود که صورتش رو میدیدم...انگار جنازه اون با بقیه برادرش فرق داشت...وقتی پازل رو کامل کردم، یهو همه جا شروع کرد به لرزیدن...از اخل دیوار، نیزه هایی با دسته چوبی و نوک آهنی خیلی تیز، از دو طرف بیرون زد...هیچ جایی برای فرار نبود، برای همین تو یه تصمیم ناگهانی، دسته چوبی نیزه رو گرفتم و به طرف بالا حرکت کردم...از اون طرف دیوار، نیزه ها داشتن به من میرسیدن...سرعتم رو تند تر کردم...وقتی که نیزه ها به نزدیک ترین وضعشون به من رسیدن، خودمو از اونجا پرت کردم بیرون...رو زمین دراز کشیدم...نفس نفس میزد...نگاهم به جلو افتاد...همون جای نورانی...آروم بلند شدم و رفتم به سمتش...یه تابوت خیلی بزرگ وسطش بود...رفتم جلو و درشو کنار دادم...تا اینکار رو کردم، یه باد خیلی سرد وزیده شد و همزمان گرد و خاک وارد چشمم شد...سریع چشمام رو بستم...محکم چشمام رو میمالوندم و وقتی چشمام رو باز کردم، همه جا

تار شده بود...یکم گذشت که تونستم واضح تر ببینم...یه موجود خیلی بزرگ جلوم بود...پا نداشت ...رو زمین نشسته بود فقط...پوست قرمز چروک داشت وچشمای بزرگ گرددست های بزرگی داشت که واقعا نمیشد حدس زد چقدر قدرت داشت...واقعا نمیدونستم که از کجا اومده بود...چند قدم به عقب برداشتم ...با هل و ولا داخل کیفم دنبال یه چیز گشتم که باهاش

اون موجود رو بکشم...اما با خنجر و چاقو نمیشد...ناچار دست بردم سمت ساق پام و بند ها رو باز کردم و تفنگم رو تو دستم گرفتم ...اگه شات گان داشتم خیلی خوب میشد...چشم اون هیولا رو هدف گرفتم...شلیک کردم...هیچی نشد ...حتی یه خراش

کوچولو هم نگرفت ...با شلیک های پی در پی فهمیدم که بدن نرمش همه گلوله ها رو جذب میکنه...ناچار به سمتش دویدم ...از

کنارش رد شدم و به یه پرتگاه رسیدم...زیاد ارتفاع نداشت، ولی پر از آب یخ بود...یعنی تا حدی بود که به انجماد میرسید...به اون هیولا نگاه کردم...از آتیش ساخته شده بود...ولی با این حال شعله ور نبود ...باید اونو میفرستادم داخل آب...ولی چجوری؟!

اون حتی نمیتونست از جایی که هست تکون بخوره!

زمین پر بود از بزاقي هایی که اون موجود از خودش تولید کرده بود...نمیدونم چرا، ولی یهو فندک رو از جیبم در آوردم و

شلاق

روشنش کردم و به بزاق زدم... یهو همه جا آتیش گرفت... ناچار خودم رو به سمت همون پرتگاه پرت کردم و لبه پرتگاه رو گرفتم... صدای انفجار های بزرگ و پی در پی میومد... چشمم رو بستم و دستام رو محکم تر کردم... یکم که گذشت، همه صدا

ها خوابیده بود... با احتیاط خودم رو به بالا رسوندم... باورم نمیشد... اثری از اون موجود نبود! آروم قدم زدم و رفتم به همونجایی که قبلا اون هیولانه بود... اومدم برم سمت تابوت که صدای بلند موجوده لرزه به تنم انداخت...

یهو منوبه یه طرف پرت کرد... خیلی عجیب بود... اون همون هیولانه بود... ولی انگار اب شد... یعنی، خیلی لاغر شده بود... سرعتش خیلی زیاد بود و با پا های لاغر و درازش، به صورت حیرت آوری حرکت میکرد... محکم منو پرت کرد رو زمین و دستاشو فشار داد رو قفسه سینم... از شدت درد فریاد میکشیدم و اون، خیلی عذاب آور هیکل شعله ورشو انداخته بود روم... با تمام توانم لگدش زدم که پرت شد یه ور... تفنگم رو گرفتم تو دستم و پشت هم و بدون وقفه شلیک میکردم... بدون هیچ آسیبی،

سریع دوید به سمت من و من هم دویدم... حالا اون بدو من بدو! سرعتم خیلی زیاد بود و من داشتم میرسیدم به اون پرتگاه... سعی کردم سرعتم رو کم کنم تا اینکه لبه پرتگاه تونستم بایستم که یهو

اون موجوده با شدت خورد به من و هردو با هم پرت شدیم... آخرین زورم رو زدم و با یه دست محکم لبه پرتگاه رو گرفتم... اون موجوده هم پام رو گرفت... از یه طرف دستم داشت از سنگینی خودم و اون موجوده ول میشد و از طرفی سوختگی پام غیر قابل تحمل بود... با اونیکه پام محکم لگد میزدم بهش و قبل از اینکه آخرین و محکم ترین لگدم رو بزنم و اون پرت شه داخل آب گفتم

-برو به جهنمی که ازش اومدی لعنتی....

به زور اون دستم رو هم گیر دادم به لبه پرتگاه و خودم رو کشیدم بالا... رو زمین دراز کشیدم و نفس نفس میزدم... از رو زمین بلند شدم... هیچ وقت تو عمرم انقدر درد نکشیده بودم... حتی موقع اون تصادف لعنتی که قشنگ میتونستم خرده های

شیشه رو زیر پلکم حس کنم...

رفتم به سمت تابوته... درش که نیمه باز بود رو هل دادم و با تعجب به جنازه خیره شدم... بوی تعفن همه جا رو گرفته بود... یعنی این رو باد آزاد کنم؟! فعلا چاره دیگه ای نداشتم... نباید بیشتر از این وقت تلف میکردم... یهو مشعل روی دیوار رو گرفتم

و انداختم داخل تابوت... همه جا شروع به لرزیدن کرد... ماتم برده بود... تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده... به سرعت از همون راهی که اومدم، خارج شدم... همه جا داشت رو سرم خراب میشد... به آب رسیدم... سریع پریدم داخلش و شروع کردم به شنا کردن... بعد از یه مدتی به سطح آب رسیدم ولی انقدر که فشار آب زیاد بود، داشت منو با خودش میبرد که دو تا دست منو گرفتن... اون همراه بود... لاینرین اومد کمکش و منو کشیدن بیرون... همراه با ترس بهم نگاه کرد و گفت

همراز -حاسه، چه اتفاقی داره میوفته؟!

رعد و برق و باد شدید باعث میشد که برای رسیدن صدا داد بزنن...

لاینرین -اونجا چیکار کردی؟ چرا انقدر دیر اومدی؟ ما زیاد وقت نداریم...

همراز -چرا اینطوری شدی؟ چه بلایی سرت اومده؟

شلاق

به زور لب زدم

-فقط بریم از اینجا...

لانرین -چی؟

داد زدم

-گفتم بریم....

همراز و لانرین پشتم رو گرفتن و بلندم کردن...خواستن تو راه رفتن کمکم کنن که گفتم نمیخواه...در عوض همراز کولم رو از پشتم برداشت و هرچه سریع تر از اونجا دور شدیم...زیاد نگذشت که یهو همه جا سرد شد...انقدر سرد که میتونستم لرزش فکم

رو حس کنم...یهو لانرین و همراز ایستادن و به یه جا خیره شدن...به همونجا نگاه کردم...یه شی سفید داشت میومد به سمتمون...

چهرش رو خوب یادم میومد...اون تارلیکرت بود...با تعجب نگاهش کردم...تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده...من احمق روح پسر گایدو رو آزاد کرده بودم...کل تنم از شدت شکی که اون لحظه بهم وارد شد یخ زده بود...لانرین با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و دهن باز کرد تا یه چیزی بگه ولی واقعا نمیدونست که چی بگه تو این وضعیت! احساس میکردم که قلبم داشت از حرکت می ایستاد...

قدش هیچی نمیشد دوبرابر قد من بود...هیكل لاغر استخونی داشت ولی استخون هاش خیلی درشت بودن...پوستش کاملا سفید

نبود، اما مایل بود به سمت سفید مات... موهای سفید بلند داشت که اونا رو محکم از پشت بسته بود...انگشت های لاغرش رو چند بار تو هوا تگون داد و با یه لبخند پیروزمندانه گفت

تارلیکرت -کارت خوب بود...حماسه!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد

تارلیکرت -افتخار بزرگی نصیب شده...

لانرین -از کدوم افتخار حرف میزنی؟

روش رو سمت من کرد و گردنش رو کاملا به سمت چپ خم کرد و گفت

تارلیکرت -بهشون نگفتی، حماسه؟!

کلمه آخر رو با لبخند کشداری گفت...انگار این کلمه براش مثل یه بازی بود...احساس میکردم یه کلمه هم نمیتونم حرف بزنم...

به معنای واقعی خراب کرده بودم...

همراز -چ...چ...چی...رو؟

سرش رو حالا به طرف راست خم کرد و گفت

تارلیکرت -این چیزیه که خودش باید بگه...

بعد سرش رو صاف کرد...چشم تو چشم من بود... قدم قدم عقب میرفت که یهو غیب شد...لانرین برگشت سمت من و با

عصبانیتی که سعی میکرد پنهانش کنه گفت

لانرین-درست بگو چی شده؟ اون کی بود؟؟

-تارلیکرت...پسر گایدو...

شلاق

هیچی نگفت ..فقط نگام کرد ...چند تا نفس عمیق کشید و گفت
لانرین -تو ، اون پایین، روح تارلیکرت رو آزاد کردی؟؟
-آره...خودم میدونم که اشتباه کردم...

یهو داد زد

لانرین -اشتباه کردی؟ این یه فاجعست...تو یه فاجعه ای ...خودت هم حتی نمیدونی که داری چیکار میکنی وچیکار میخوای
بکنی...

با تمام ناتوانیم ازش بلند تر داد زد

-خفه شو...انقدر حرف مفت نزن ..خودم هم نمیخواستم اون کار رو بکنم، تازه، خودت بودی که معاملش رو قبول کردی...
همراز -ولی اون که تارلیکرت نبود...

نگاش کردیم

همراز -اون خدمت گذارش بود...

با تعجب گفتم

-تو از کجا میدونی؟!

با هول و ولا گفت

همراز-اممم...چیزه...اخه اون فرق داشت اندامش...تازشم...

اومد یه چیز بگه که یهو یه چیز همراز رو گرفت و اونو عقب کشوند...چیزی معلوم نبود و انگار نامرعی بود...همراز جیغ
میزد...لانرین اومد بره کمکش کنه که دیگه عقبی نره که انگار همون چیز اونو کشید بالا و پرت کرد پایین ...احساس کردم یه
چیز منو کشوند عقب و چسبوند به یه درخت ...خواستم خودمو جدا کنم که انگار یه نیروی جاذبه خیلی قوی مانع
میشد...منتظر

به جلو چشم دوختم تا ببینم چه اتفاقی میوفته....

دختری با ظاهر شبیه انسان ها با قدم های آروم اومد جلو ...اون واقعا یه انسانه ؟ !نمیتونه اینطور باشه...یه انسان نمیتونه این
کار ها رو بکنه... موهای کوتاه تا زیر گوشش داشت که به رنگ قرمز بود...یه تیشرت گشاد سیاه پوشیده بود به همراه یه شلوار
قهوهای سوخته و کفش های کتونی سیاه...نقش و نگار هایی شبیه خالکوبی روی پوستش داشت...

آروم نزدیک من اومد و با تعجب گفت

-تو یه آدمی...چجوری اومدی اینجا؟!

این به اون معنی بود که اون یه جن بود...نه یه انسان...به آسمون نگاه کرد و گفت

جنه-چه اتفاقی افتاده؟ چیکار کردین؟

تیکه آخرش رو تقریبا داد زد...لانرین درحالی که از روی زمین بلند میشد گفت

لانرین -تو کی هستی؟

جنه-من کی هستم ؟ !شما کی هستین؟!!حدس میزنم تارلیکرت آزاد شده باشه...

لانرین تک خنده ای کرد و گفت

لانرین-حدست درسته ... و این تارلیکرت رو آزاد کرد...

به من اشاره کرد...جنه با عصبانیت اود سمتم و همونطور که به درخت چسبیده بودم یقم رو گرفت و گفت

جنه -بگو ببینم برای کی کار میکنی؟ کی تو رو فرستاده؟ چه هدفی داری؟

شلاق

بلند تر داد زدم

-دستت رو بکش

و پام رو محکم کوبیدم به قفسه سینه‌ش و به یه طرف پرتش کردم...گفتم

-چرا منو مقصر میدونین؟ من نمیدونستم که تارلیکرت رو دارم آزاد میکنم...اون روحه گفت که اگه اونو آزاد کنم مارو پیش کالیلیرام میبره...من چه میدونستم که منظورش اون لعنتی بود...

جنه -گفتی کالیلیرام؟!

سر تکون دادم

جنه -چیکار داری باهاش؟

-تو میشناسیش؟

یهو چشماش گرد شد و گفت

جنه-تو حماسه ای؟!

تعجب کردم ...اون منو از کجا میشناخت؟! انقدر معروف بودم و خودم خبر نداشتم؟!

-آره...از کجا فهمیدی؟

جنه -هیچ وقت نمیتونم چشمای آنوئه رو فراموش کنم...

اومد جلو و زیر گوشم یه وردی خوند که از درخت جدا شدم ...دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند...

-چیکار داری میکنی؟

جنه -کالیلیرام کارت داره...همین الان باید با من بیای...

دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون...

-من تنهایی نیام...

جنه-منم نگفتم تنها بیا...

روش رو کرد سمت لانرین که اومد سمتون...به اطراف نگاه کردم...خبری از همراه نبود...نکنه گم شده باشه؟!

رفتم

جلو که لانرین جنه گفت

جنه -داری چیکار میکنی؟

-منتظر میمونم تا همراه بیاد...

جنه -وقت نداریم ...تو بیا با من...من بعدا میرم دنبالش...

نه...

جنه -اوقف...باشه، الان میرم دنبالش...

یهو همراه از پشتمون خیلی آروم و ریلکس اومد ...رو بهش گفتم

-کجا بودی؟

همراز -همین دور و ورا....

تعجب کردم...اخه اون معمولا تو اینجور مواقع با لکنت حرف کیزد...نه اینجور ریلکس و بیخیال...یهو یاد یه چیزی

افتادم...دیگه درد نداشتم...به خودم نگاه کردم ...جایسوخستگی خیل کمرنگ شده بود ...ولی با این حال بازم بدنم درد

میکرد...تو

شلاق

همین فکر بودم که یهو جنه گفت
جنه-حالا مشکلی نیست؟ بیا بریم....
بی رغبت دستم رو گذاشتم تو دستش و همگی با هم یه حلقه تشکیل دادیم و چشمامون رو بستیم و در کسری از ثانیه، یه جای دیگه بودیم...انگار داخل یه کلبه چوبی بودیم...جنه رفت به یه سمت و رو به ما گفت که باهاش بریم...پشتش راه افتادم...وارد یه اتاق شدیم...گوشه اتاق، یه جن پیر روی یه کپه گیاه که شبیه تخت بود، دراز کشیده بود...خودش بود...اون کایلیرام بود...همسر لکسلم...
دست لاغر و نحیفش رو آرام آورد بالا و با صدایی که انگار داشت از ته چاه درمیومد گفت
کایلیرام -تریس، کی اینجاست؟
به چشماش نگاه کردم...هیچ مردمکی نداشت...انگار نابینا بود...همون جنه که اسمش تریس بود گفت
تریس-حماسه اینجاست....
تریس جلو رفت و آرام دستش رو روی پیشونی کایلیرام کشید...آروم رو به کایلیرام گفت
تریس -مطمئنی که میخوای اینکار رو کنی؟
کایلیرام -معلومه...
تریس-باشه...
اومد و کنار ما ایستاد...کایلیرام گفت
کایلیرام -لطفا همتون منو حماسه رو تنها بذارین...
تریس -بذار من اینجا بمونم...
کایلیرام -نه...گفتم همه...
تریس بی میل برگشت و همراه ز و لائین رو با خودش بیرون برد...فقط لحظه آخر دیدم که یه نگاه به من انداخت و کلافه بیرون رفت...واقعا نمیدونستم که اونجا چه خبر بود...کایلیرام گفت
کایلیرام -کمک کن بلند شم...
سریع رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم زیر کمرش و کمک کردم بشینه...لبخند غمگینی زد و گفت
کایلیرام-میدونی من کیم؟
-بله...شما کایلیرام هستین...درست میگم؟
کایلیرام-آره...متاسفانه...
سکوت کردم...یکم که گذشت، این سکوت رو شکستم
-شما با من چیکار داشتین؟
کایلیرام -میخواستم یه چیزی رو بهت بگم...میترسیدم که قبل از اینکه اینو بهت بگم، بمیرم...
-اما به نظرم که شما قرار نیست به این زودی بمیرید...
لبخندی زد و گفت
کایلیرام-امیدوارم که اینطور نباشه...
دستم رو محکم تو دستش فشار دادم و ادامه دادم

شلاق

کایلیرام - شاید این کار به دست خودت انجام بشه...

-منظورتون چیه؟

کایلیرام - در مورد پدر و مادرت...

یهو خشک شدم... به معنای واقعی... با حیرت پرسیدم

-یعنی...چی؟

کایلیرام همونطور که سرش رو پایین انداخته بود گفت

کایلیرام-پدر و مادرت رو اهرمن ها نکشتن، کار من بود...

به سرعت دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و چند قدم عقب رفتم... تک خنده ای کردم و گفتم

-متوجه نمیشم...

کایلیرام با صدای قوی تر گفت

کایلیرام -من بودم که گفتم پدر و مادرت رو بکشن...البته اون کار تریس و ایزورا نبود...تمام اتفاق هایی که سرت اومده تقصیر

من بوده...

با تن صدای آروم همراه نفرت گفتم...

-تو چیکار کردی؟؟!!

کایلیرام-بذار از اول برات بگم...تریس و ایزورا رو من از بچگی بزرگ کردم...تریس، دوست صمیمی آنوهه بود...همونی که

تو چشمش رو داری... فکر میکنی که اون چشماتفاقای بهت رسید؟!

-معلومه...صبر کن ببینم،تو...

کایلیرام-آره...من بودم که چشمای انوهه رو از جنازه سلاخی شدش گرفتم و به تریس دادم تا بیره به بیمارستانی که تو اونجا

بودی...اما هرگز سابقش رو پنهان نکردم...این میتونست برات یه سرنخ باشه...

با عصبانیت داد زدم

-چرا من؟هان؟ زود باش بگو لعنتی....

اونم داد زد

کایلیرام -چون اون خواسته خود انوهه بود...

دستی به صورتش کشید و ادامه داد...

کایلیرام-اون میدونست که میمیره...یادت نره که اون یه دورگه بود...قدرتش بیشتر از منو توه...اون بود که تو رو انتخاب

کرد...تو اون رو قبلا دیدی، ولی یادت نمیاد...قسمتس از خاطرات تو دست آنوههست...توی کرالانا...

عصبی غریدم

-من برام اصلا مهم نیست که آنوهه کیه،کرالانا چیه واینجور چیزا...فقط به من بگو این راسته که تو مامان و بابای منو ازم

گرفتی؟؟

کایلیرام-آره...کار من بود...

اجازه ندادم ادامه و داد زدم

-توی لعنتی چه فکری توی اون سر پوکت کردی که این تصمیم رو گرفتی؟ اهمیت نمیدم به دلایل احمقانه...تو درست

میگفتی...بهترین جا برات همونجاییه که الان من میخوام بفرستم...

تفنگ رو گرفتم سمت سرش و گفتم

-این کار رو میکنم چون میدونم تنها چیزیه که لیاقتش رو داری...

چشمام رو بستم و اومدم شلیک کنم که یهو محکم به یه گوشه پرت شدم و سرم خورد به دیوار... گرمی خون رو زیر بینیم حس کردم... لانرین با چشمای گرد شده گفت

لانرین -هیچ معلومه داری چیکار میکنی حماسه؟!

با عصبانیت بهش توپیدم

-خفه شو... کی بهت گفت بیای داخل؟ گمشو برو همون گوری که ازش اومدی...

لانرین -حرف دهننتو بفهم... صدای داد شنیدم... به نظرم حضورم اینجا خیلی هم منطقیه..

تریس اومد داخل و با تعجب گفت

تریس -چی شده؟

به من نگاه کرد و به لانرین گفت

تریس -لانرین؟ تو اینکار رو کردی؟!

لانرین تفنگ رو نشونش داد و گفت

لانرین -اگه این کار رو نمیکردم، کایلیرام عزیزت الان بود اون دنیا...

تریس دهن باز کرد که یه چیز بگه که یه نفر اومد داخل... یهو کل اتاق رو سکوت گرفت... آروم و با قدم های شمرده جلو رفت

و کایلیرام رو خوابوند رو تخت... موهای بلند بنفش کمرنگ داشت و پوست کاملاً سفید... اندام لاغری داشت... به من نگاهی

انداخت و اومد سمتم... حتی یه کلمه هم حرف نزد... ما هم نزدیم... جلوم نشست و آروم زیر لب یه چیزی گفت که من

نفهمیدم... بلند شد و چند لحظه تو چشم تریس نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت... تریس گفت

تریس -فعلاً بهتره بریم بیرون...

لانرین اومد سمتم و دستش رو به سمتم دراز کرد... بدون توجه بهش خودم از زمین بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، نه تنها از

اتاق، بلکه از کل کلبه... به صدا زدن های تریس و لانرین توجه نکردم... فقط میخواستم از اونجا دور شم... انقدر رفتم تا دیگه

صدای اونا رو نشنیدم...

به یه منطقه رسیدم که چمن های سبز یکدست داشت... به پشت روشن دراز کشیدم و بی هدف به آسمون نگاه کردم... یهویی

زدم

زیر گریه و دستام رو گذاشتم روی صورتم... دلم به حال خودم میسوخت... شدیداً احساس ناتوانی میکردم... واقعاً نمیدونستم

وقتی فردا از خواب بلند میشم میخوام چیکار کنم... عذاب وجدان داشتم... اصلاً چرا من خودم رو نمیکشتم؟ شاید فعلاً این

بهترین

راه حل برای حل مشکلات بی پایان من بود... چرا؟ چرا؟ این سوالیه که هر روز از خودم میپرسیدم و امروز، فهمیدم که

جواب این سوال رو کایلیرام میدونه... دلم میخواست برم و ازش اینو بپرسم، اما حتی با فکر کردن به اینکه دوباره برم و با اون

زنیکه چشم تو چشم بشم هم حالمو بد میکنه...

با احساس اینکه انگار یکی پیشم ایستاده، دستام رو از روی صورتم برداشتم....

همراز بود... از جام بلند شدم و رو زمین نشستم و گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

کنارم نشست و گفت

همراز -اومدم پیش تو، اشکالی داره؟

شلاق

-نه...

همراز -چی شده ؟

-در مورد کایلیرامه...

همراز -هر اتفاقی افتاده، میتونی به من بگی...هرچی باشه من و تو بیشتر از هرکس دیگه از اسرار هم خبر داریم...

-آره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-من هیچوقت تصمیم گیرنده زندگی خودم نبودم...من واقعا نمیدونم که تو عمرم چیکار کردم که دارم اینطور عذاب میبینم...

همراز -اما میدونی که چیکار کردی...

غمگین گفتم

-یعنی تو نمیدونی که اون اتفاق هم برام یه عذاب بود ؟

همراز -اما هرچی باشه تو نباید اون کار رو میکردی...

-میدونم...و این عذابم میده...

همراز -کایلیرام بهت چی گفت؟

-اون بهم گفت که پدر و مادرم رو کشته...

همراز -چی؟!؟

-همون که شنیدی...

همراز-الان تو میخوای چیکار کنی؟

-چیکار کنم به نظرت؟!؟

همراز-میدونم...خیلی بده که مجبور باشی با یکی که یکی از عزیزانت رو کشته همکاری کنی...

-آره...

همراز-حماسه، میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم...

-میشنوم...

همراز-خواهر منو اهرمن ها نکشتن...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

همراز-تو کشتی!

بهت زده نگاش کردم...همیشه حس میکردم نگاهش آشناست...حالا یادم اومد...کوچه تاریک..جیغ دختره...پوست سردش...

فواره خون...و طعم شیرین خون...هیچکدوم اینا هیچ وقت یادم نرفت...پس یعنی تمام اون نفرتی که برای قاتل خواهرش داشت

برای من بود ؟!حق داشت...من آدم نفرت انگیزی ام...

چیزی نگفتم...سرم رو انداختم پایین...گفت

همراز-نمیخواه اینطوری کنی...من تو رو بخشیدم...

لبخند تلخی زدم و گفتم

-چطور میتونی منو ببخشی؟!؟

همراز -چون حالا فهمیدم که تو تنها مقصر این قضیه نبودی...از طرفی، تو مجبور بودی...گرچه میتونستی این کار رو نکنی...

راستش، میخوام یه چیزی بهت بگم...

شلاق

منتظر نگاه کردم که گفت

همراز - من با نقشه قبلی بهت نزدیک شدم ... قبل از اون، تو تهران دنبال تمام خانواده هایی که تو یکی از اعضا شون رو کشتی گشتم و ازت شدیداً متنفر شدم ... بعداً دیدم تمام نتیجه هام برای پیدا کردن بی نتیجه موند و برای همین، دست به احضار

روح

همتا زدم ... من اشتباهی، یه چیز دیگه رو احضار کردم و اون شروع کرد به اذیت کردن، برای همین بهش یه پیشنهاد دادم ... گفتم در برابر تحویل دادن روحم به اون، میخوام از قاتل خواهرم انتقام بگیرم ... منو برد پیش گایدو و اون، بهم یه پیشنهاد دیگه

داد ... بهتر بگم، یه دستور دیگه ... گفت که خودم رو به تو نزدیک کنم و تمام اطلاعات رو بهشون بدم ...

یهو پریدم وسط حرفش و با استرس گفتم

- تو این کار رو کردی؟؟!

سرش رو به نشونه نه تکان داد و گفت

همراز - نه هنوز، ولی حماسه، من خیلی میترسم ... اگه اونا یه بلایی سرم بیارن چی؟

- جرات این کار رو ندارن ...

سرش رو گذاشت رو شونم و گفت

همراز - اولش ازت متنفر بودم، ولی حالا نظرم عوض شده ... الان میدونم که تو واقعاً آدم خوبی هستی ...

همونطور که به یه نقطه نامعلوم خیره بودم گفتم

- واقعاً اینطور فکر میکنی؟!

سرش رو بلند کرد و گفت

همراز - معلومه ...

نفس عمیقی کشیدم ... همراز گفت

همراز - من هیچوقت فکر نمیکردم که انقدر رابطه خوبی با قاتل خواهرم داشته باشم! خب شاید کایلیرام هم دلیلی داشته ... یه شانس بده بهش ...

- آره ... انگار حق با توه ... ولی هرچی باشه، نمیتونم نفرت رو ازش مخفی کنم ... همونطور که تو نمیتونی!

از رو زمین بلند شدم و لباسم رو تکه کردم و بدون حرف اضافه، به سمت کلبه کایلیرام راه افتادم ...

هوا تاریک شده بود ... رسیده بودم ... دیدم که تریس و لائیرین و اون دختره بیرون نشسته بودن ...

با تعجب به تریس نگاه کردم و گفتم

- تریس! موهاش ...

تریس - آره ... هر چند ساعت یه بار رنگش تغییر میکنه ... مال ایزورا هم همینطوره ... از مادرمون به ارث بردیم ...

لبخند مصنوعی زدم و به اون دختره، ایزورا نگاه کردم ... دیگه موهاش بنفش نبود، بلکه سفید شده بود ... موهای تریس هم از قرمز به سبز تغییر کرده بود ...

یکم بعد، همراز رسید و همون سوال های تکراری رو از تریس پرسید و من هم بی حوصله رفتم و یه گوشه نشستم ... با فکر

کردن به تمام اتفاقات امروز سرم سوت کشید ... از آزاد کردن تارلیکرت تا این حقیقت های تلخ ... فردا خیلی چیزا مشخص

میشد ... یعنی من واقعاً قبلاً آنوئه رو دیدم؟! تازه یاد حرفای کایلیرام افتادم ... قسمتی از خاطرات من، دست آنوئه بود ... تو

کرالانا ... اصلاً کرالانا کجاست؟! واقعاً نمیدونستم ... به همراز که مشغول حرف زدن با تریس و لائیرین بود نگاه کردم ... دیگه

شلاق

روی چشم تو چشم شدن باهش رو نداشتم... حق با اون بود... من مجبور به انجام اون کار بودم... اما میتونستم که انجامش ندادم... باورم نمیشد که همراه با اهرمن ها همدست بود... اما شانس آوردم که اون چیزی به اونا نگفت... با فکر کردن به همه اینا چشمم گرم افتاد و کم کم خوابم برد...

چشمم رو باز کردم... صبح شده بود... در کمال تعجب من داخل اتاق بودم! خیلی سردم بود... از داخل کولم کت بلند سیاهم رو

در آوردم و پوشیدم... همراه هم داخل همون اتاقی بود که من بودم... آروم و بی سر و صدا از کلبه اومدم بیرون و تو اون فضای سرسبز ایستادم... یکم بیشتر نگذشت که حضور یکی رو کنار خودم حس کردم... روم رو که برگردوندم ماتم برد... روز به روز چیز های عجیب تری میدیدم... مامان و بابام اونجا بودن... خشک شده اونا رو نگاه میکردم... مامان لبخند ملایمی زد و گفت

مامان-حماسه! دلمون برات خیلی تنگ شده بود...

چشمم پر اشک شده بود... نمیدونستم تو اون لحظه باید چیکار میکردم...

بابا-پس چرا معطلی؟ بیا اینجا...

بدون معطلی رفتم و بغلشون کردم... دلم براشون بینهایت تنگ شده بود... اشک هام بی وقفه رو صورم میریختن... نمیتونستم

باور کنم که داشتم دوباره میدیدمشون... صدای بابا رو شنیدم

بابا-منو ببخش حماسه...

یهو یه قدم عقب رفتم و سرم رو آوردم بالا و با تعجب پرسیدم

-برای چی؟!

مامان گفت

مامان-الان وقت این چیزا نیست آراد... ما فقط اومدیم اینجا تا دخترمون رو ببینیم...

-مامان، بابا، اینجا چه خبره؟

بابا-کایلیرام همه چیز رو بهت میگه... ازش ناراحت نباش... اون بهترین کار رو کرد...

مامان-مهم ترین چیز اینه، تو نباید شکست بخوری حماسه... این روهم فراموش نکن که تو باید بخشنده باشی... این بهت کمک میکنه...

بابا-به هیچکس هم اعتماد نکن... هیچ کس...

-از این حرفا نزن لطفاً... دیگه نمیخوام بیشتر بشنوم... میخوام تصویری از شما که تو ذهنم دارم، تصویر یه مادر و پدر معمولی باشه... نه این...

بابا-ولی تو باید قوی باشی حماسه... سرنوشت اینطوری رقم خورده... این حتی بعد از مرگ هم ولت نمیکنه...

مامان -ولی تو نباید بمیری... تو باید تا آخرین لحظه زندگی کنی...

-زندگی کردن بدون آدمایی که دوستشون دارم چه معنایی داره؟!

بابا-همیشه اوضاع اونطور که فکر میکنی نیست...

مامان-متاسفم حماسه... ولی ما دیگه باید بریم...

-چی؟ نه... پیشم بمونین...

بابا-دلمون میخواد، ولی نمیتونیم... بدون که ما تو رو میبینیم...

-اما من که شما رو نمیبینم، این چه فایده ای داره؟؟

شلاق

مامان-فایدهش رو بعدا میفهمی...

بعد لبخند ملایمی زد... دوباره بغلشون کردم و چشمام رو بستم... یکم گذشت و وقتی چشمام رو باز کردم، دیگه اونجا نبودن ... با

ناراحتی یه گوشه نشستم ... چرا من انقدر بدبختم ؟ !! سرم رو که به سمت چپ برگردوندم، ایزورا رو با موهای سیاهش دیدم... بی حوصله نفس عمیقی کشیدم که برای اولین بار صداش رو شنیدم... ایزورا-بهش عادت میکنی!

یه لبخند تلخ زد ... یهو از همه دنیا متنفر شدم... بلند شدم و رفتم داخل ... بدون در زدن وارد اتاق کایلیرام شدم ولی اون اونجا

نبود ... یه پنجره بزرگ گوشه اتاق بود ... رفتم سمتش و پایین رو نگاه کردم ... کایلیرام روی یه صندلی نشسته بود و داشت اطراف رو نگاه میکرد... دوباره از کلبه اومدم بیرون ولی اینبار برای دیدن کایلیرام ... هرچقدر که دور کلبه گشتم، نتونستم پیداش کنم ... برای همین برگشتم تو اتاقش و لب پنجره گفتم

-چرا من نمیتونم اینجا رو پیدا کنم ؟

همونطور که پشتش به من بود گفت

کایلیرام -چون این پنجره تنها راه ورود به اینجاست... به نوعی، اینجا وجود خارجی تو بیرابلیکیو نداره...

-پس یعنی باید از این پنجره پیام ؟

کایلیرام-آره... خودت رو پرت کن...

-شوخیست گرفته ؟!

کایلیرام -بهم اعتماد کن...

-هه... چه فرد قابل اعتمادی!

اتاق کایلیرام طبقه دوم بود و برای همین ارتفاعش تا پایین یه چیزی حدود چهار پنج متر بود...

با اینکه به کایلیرام اعتماد نداشتم، اما خودمو پرت کردم... آروم لای چشمام رو باز کردم... هیچ دردی احساس نکردم ... خیلی

نرم پایین اومدم ... به اطراف نگاه کردم ... منظره برام آشنا نبود... انگار اصلا تو بیرابلیکیو نبودیم!

آروم شروع کردم به قدم زدن... چند متر که جلو رفتم، فهمیدم از یه جایی به بعد نمیتونم جلو برم ... یه نیرویی منو به عقب

میکشوند... از سمت چپ و راست هم همینطور... پشتمون هم یه دیوار بلند بود که جز همون پنجره چیز خاصی نداشت ... جالب

اینجا بود که پنجره ارتفاع بلندی نداشت، هم عرض زمین بود!

رو به کایلیرام گفتم

-اینجا کجاست ؟

کایلیرام-بخشی از گذشتم که هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم...

-همه فکر میکنن فراموشی چیز خوبیه، ولی به نظر من، فراموشی بدترین بلائیه که میتونه سر آدم بیاد...

کایلیرام-منم جوون بودم همین فکر رو میکردم، اما هرچقدر جلو بری، میفهمی که همیشه همون چیزی که فکر میکنی نمیتونه

درست باشه...

-من نیومدم که باهات درمورد این چرندیات حرف بزنم... خودت خوب میدونی که چرا اینجا...

کایلیرام-البته... بذار همه چیز رو از اول برات بگم...

همونطور که یه ور رو نگاه میکرد گفت

شلاق

کایلیرام-همیشه به آسوکا میگفتم که کارش اشتباهه...

-آسوکا؟!!

کایلیرام-آره...مادر آنوهه...

ادامه داد

کایلیرام -اون هیچ وقت حرف گوش کن نبود...تقصیر اون بود که اون بلا سر لکسلم اومد...همون اتفاق باعث شد که دوستی ما برای همیشه به هم بخوره...اون بود که گدالا رو به لکسلم داد...سنگ سبز رنگیه که قابلیت جدا کردن روح از بدن رو داره...با استفاده کردن از اون، میشه خیلی کارا کرد...اون لعنتی دنبال یه چیزی بود که توجه رو از روی خودش برداره...لکسلم، از اون سنگ استفاده کرد و وقتی روحش خارج از بدنش بود، یک روح شیطانی که آسوکا اونو از کرالانا آزاد کرده بود، وارد بدنش شد...لکسلم تلاش میکرد که اون روح رو از بدنش خارج کنه، اما نمیشد...برای همین، من رفتم به بیرابلیکیو تا روح لکسلم رو ببینم، چون اینجا تنها جائیه که میتونی روح ها رو به صورت واقعی ببینی...همونطور که تو مادر و پدرت رو دیدی..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

کایلیرام -اون ازم خواست که اونو بکشم...منظورم همون بدنیه که اون روحه تسخیرش کرده بود...چون اون جنای زیادی رو کشته بود...سر آخر، من اونو کنار دریاچه امادیتو گیر آوردم و سرش رو از بدنش جدا کردم و اونو به همراه گدالا داخل امادیتو رها کردم...روح اون موجود، دیگه هیچ وقت امادیتو رو ترک نکرد و حاضر نشد به کرالانا برگرده...خیلی سخته که مجبور باشی عزیز ترین کست رو با دستای خودت بکشی...ولی چیزی که بیشتر از همه منو آزار میداد، این بود که همه مردم فکر میکردن همه اون کار ها و کشت و کشتار ها کار لکسلم بوده...درحالی که نمیدونن بانی اصلی این ماجرا، آسوکا بوده...گرچه اون خودش هم نمیخواست که این اتفاق بیوفته...در فاصله همون اتفاقات، آسوکا با همون انسانه ازدواج کرد و بعد از چند سال، آنوهه به دنیا اومد...این خشم اهرمن ها رو برانگیخت چون آسوکا از قبیله ارغم ها بود و آنوهه هم به زودی به اونا میپیوست...برای همین، اونا تصمیم گرفتن که روحیه آنوهه رو مثل خودشون کنن...آنوهه از هیچی خبر نداشت...مادر و پدرش هرچقدر که

تلاش کردن که اونو مثل یه آدم عادی بزرگ کنن، نشد...طولی نکشید که اهرمن ها مادر و پدرش رو کشتن و اونموقع بود که فهمید داخل چه دردسری افتاده...وقتی اون بلا سر پدرخونده و مادرخوندش اومد، اوضاع بدتر شد...اون خام بود...چیزی نمیفهمید...اهرمن ها اونو تهدید کردن که اگه آدم نکشه، خودش و تمام اطرافیانش میمیرن...اونم ترسیده بود و ناچار قبول کرد...ولی بعد از یه مدت که فهمیده بود چه قابلیت هایی داره، اهرمن ها اونو کشتن و فرستادن به کرالانا...قبل از اینکه بتونه از قدرتش استفاده کنه...فقط این وسط، یه چیزی هست که تو نمیدونی...

-اون چیه ؟

کایلیرام-تو با آنوهه دوست بودی...

-این امکان نداره!

کایلیرام-داره...تو به واسطه پدرت با اون آشنا شدی...پدرت، در مورد اهرمن ها و ارغم ها خیلی کنجکاو بود...اینم باید اضافه کنم که یکی از قربانی های آنوهه تو بودی...

-چی؟!!

کایلیرام-این درسته...اما اون تو رو نکشت، ولی در عوض، با تو دوست شد...ولی بعدا که دید باعث ایجاد مشکل برات میشه، تمام خاطرات تو و خانوادت رو پاک کردو شما شدین یه خانواده معمولی...

-باورش برام سخته....بعدش چی شد ؟

شلاق

کایلیرام - بعد از تصادف، آنوهه به تریس گفت که بعد از مرگش، چشمش رو به تو بده ... و قبل از اینکه ذهنت رو پاک کنه، بهت روش استفاده ازش رو گفته بود... کاری که باید بکنی اینه که وقتی ایندفعه آنوهه تو رو احضار کرد، ازش خاطرات پاک شدت رو پس بگیری...

-راستی، کرالانا چیه؟

کایلیرام - کرالانا، جائیه که روح های ناپاک برای عذاب به اونجا فرستاده میشن... گاهی اوقات هم روح های پاک رو به زور اونجا میفرستن که معمولاً این کار اهرمن هاست...

تو فکر رفتم ... یعنی اونجا برزخ نبود؟! چقدر احمق بودم من کرالانا، بدترین بلائیه که میتونه سر یه نفر بیاد ... و ممکنه بعد از مرگم من هم به اونجا فرستاده بشم!

-خب بهتره بیم سر این موضوع قتل پدر و مادرم...

کایلیرام - فکر کنم خودت بدونی که چرا این کار رو کردم ... چون با استفاده از اونا، مثل آنوهه تو رو مجبور به کارایی میکردن که خوشایند نیست ... ولی فکر اینجاش رو نمیکردم که اونا ارمایل رو بگیرن و تو هم انقدر از خودت ضعف نشون بدی... وگرنه...

-وگرنه ارمایل هم میکشتی، نه؟!!!

کایلیرام - نه ... نمیتونستم این کار رو کنم...

-هه! تو که هر کاری میخواستی کردی!

کایلیرام - بعداً طعنه بزن ... حالا کمک کن برگردم تو...

آروم بازووش رو گرفتم و به سمت پنجره حرکت کردیم ... تو راه گفت

کایلیرام - میخوام بهت کمک کنم که ارمایل رو آزاد کنی ... این حداقل کاریه که میتونم برات بکنم...

سر تکون دادم ... تو دلم خیلی خوش حال بودم چون خیلی امیدوار بودم که بالاخره ارمایل آزاد بشه ... ولی میترسیدم که دیر برسم

و قبلش ارمایل اه ... حتی فکر کردن بهش هم حالمو بد میکنه ... یهو یه چیز یادم اومد و گفتم

-در مورد تارلیکرت چی میدونی؟

کایلیرام - تارلیکرت؟ شاهزاده چهارم اهرمن ها که طرفدار قدرت زیادی بود ولی نه طرفدار اهرمن ها بود، و نه ارغم ها... تنها کاری که میکرد این بود که بر ضد اونا توطئه انجام میداد ... فقط به فکر خودش بود ... همین باعث شد که گایدو اونو به بیرابلیکیو تبعید کنه و روحش رو در مقبره ای که هیچکس جاشو نمیدونه و هیچ چیز نمیتونه نشونش بده، زندانی کنه... اون حتی

تارلیکرت رو به کرالانا نفرستاد چون امکان فرارش وجود داشت ... جای نگرانی نیست... حالا به امادیتو برو ... سنگ گدالا رو بردار و برگرد پیش من ... بهت میگم که باید چیکار کنی...

سر تکون دادم... از اونجا اومدم بیرون ... اینطور که معلوم بود، اون هیچی درمورد قضیه تارلیکرت نمیدونست ... بالاخره که باید میفهمید...

بچه ها رو خبر کردم ... قضیه رو براشون تعریف کردم و قرار شد همراه لائین و همراز و ایزورا، بریم و گدالا رو برداریم...

دور میز نشستیم ... لارسن نگاهی به ایزورا انداخت و گفت

لارسن - این اینجا چیکار میکنه؟

همراز - صبر کن ببینم، تو اونو میشناسی؟!!

شلاق

لارسن -معلومه که نه...

با عصبانیت گفتم

-به کی داری دروغ میگی؟ به من؟ تو قبلا به بیرابلیکیو رفتی و کایلیرام رو دیده بودی...درسته؟

چیزی نگفت ...اخم کرد و روش رو برگردوند...

مشت آرومی ویدم رو میز و از جام بلند شدم و به سمتش رفتم ...گفتم

-تو باهاش چیکار داشتی؟

لارسن-به تو مربوط نیست...

-من واقعا نمیتونم درکت کنم ...نمیدونم تو اون کله پوکت چه فکری داری...

داد زد

لارسن-ساکت شو ...هرچی باشه من باعث کشته شدن کلی جن و آدم بیگناه نشدم...

دستام مشت شد ...همیشه به روم میاورد این موضوع رو ...چون میدونست ضعفم برای همون اتفاقاته...رو کردم سمت ایزورا و

گفتم

-ایزورا...

جواب نداد ...دوباره گفتم

-ایزورا، لارسن با کایلیرام چیکار داشت ؟

چیزی نگفت ...فقط یه لبخند زد...در کل مدلش همین بود ...فقط در مواقع خیلی خاص حرف میزد...اومدم یه چیز بگم که

صدای

لارسن رو شنیدم...

لارسن-بیخودی اون صدای نکرت رو ننداز تو سرت ...اون نمیدونه...

-اما...

یهو لارنرین گفت

لارنرین -اه بسته دیگه...اینجا نیومدیم که با هم دعوا کنیم...

لارسن بلند شد و با طعنه گفت

لارسن-بهتره منم دیگه برم...متاسفم که گفت و گوی دوستانتون رو بهم زدم!

چند قدم برداشت که یهو غیب شد...پوفی کردم که همراه گفت

همراز-بیا، خیالت راحت شد؟ رفت!

-خب من چیکار کنم؟

داد زد

همراز-نمیدونم!

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون ...اینم شده قوز بالای قوز!نشستم سر جام و دستام رو رو شقیقم گذاشتم ...این روزا خیلی

عصبی شده بودم...انگار رو اطرافیانم هم تاثیر گذاشته ! واقعا میخواستم بدونم که لارسن با کایلیرام چیکار داشت و از کجا

میدونست که کنار اون درخت، اون ماده سیاه باشه...

سرم رو آوردم بالا که دیدم ایزورا یه دستشو مشت کرده و آورده وسط میز ..انگار یه چیزی تو دستش بود ...دستش رو باز کرد

و یه ماده گوی مانند نمایان شد ...رنگ قرمز مات داشت ...گرفتمش تو دستم ...نرم بود و حالت میگرفت، ولی بعد دوباره حالت

شلاق

گوی می‌گرفت ... با تعجب پرسیدم

-این دیگه چیه؟

با صدای آروم و لطیفش گفت

ایزورا-طلسم رکتوس ... از هایدینسا گرفتم...

لانرین شتاب زده پرید وسط

لانرین-در موردش زیاد شنیدم ... هایدینسا، بزرگترین جادوگری که تو این زمان در دنیا وجود داره ... واقعا تو اونو دیدی؟ اینو

خودش بهت داد؟!!

-لانرین!

ساکت شد ... رو به ایزورا گفتم

-این طلسم به چه دردی میخوره؟

ایزورا-نفس کشیدن ... زیر آب ...

چشم‌ام برق زد ... با خوشحالی گفتم

-عالیه ... حالا راحت میتونیم بریم تو امادیتو و گدالا رو بگیریم...

لانرین -به همین سادگی ها هم نیست....

-منظورت چیه؟

لانرین -آب امادیتو طوریه که تو رو به بالا میاره...نمیتونی بری زیر آب...

-من مثلی با این قضیه ندارم، اما چرا من باید برم؟!!

لانرین-تو باید بری چون برای پایین رفتن، باید یه چیز سنگین به خودت ببندی...مثل آهن...اینطوری راحت میتونی بری ته

امادیتو و اون سنگ رو برداری و آهن رو از خودت باز کنی و بیای روی آب...خودت میدونی ...آهن به جنا آسیب میزنه...

-آره...حالا آهن از کجا بیاریم؟

لانرین-من یکی رو میشناسم که سلاح جنگی میسازه...میتونم ازش بخوام یه همچین چیزی که میخوایم رو بسازه...

سر تکون دادم...چند لحظه تو سکوت نشستیم که یهو گفتم

-منتظر چی هستی؟ برو دیگه!!

لانرین دهن باز کرد تا یه چیز بگه که بیخیال شد ...یهو غیب شد ...به روبروم نگاه کردم ...منو ایزورا تو سکوت، احمقانه به

هم خیره شده بودیم ...کلافه لبخنی زدم و دستی به صورتم کشیدم...

سوار قایق بودیم...لانرین داشت پارو میزد...کم کم رسیدیم به وسط امادیتو ...ایزورا رکتوس رو گذاشت تو دستم ...دستم رو

مشت کردم و چشم‌ام رو بستم و وردی که ایزورا بهم یاد داده بود رو خوندم...دستم داغ شده بود...احساس گرما، از دستم شروع

شد و کم کم کل تنم رو فرا گرفت ...یکم که گذشت، چشمم رو باز کردم و مشت رو هم باز کردم ...اون طلسم دیگه تو دستم

نبود...انگار به اعماق وجودم نفوذ کرده بود...

اون تیکه آهن که لانرین آورده بود رو به پای چپم بستم...یه گوی آهنی بود که با زنجیر به پام وصل کرده بودمش ...حس

زندania

رو داشتم! پوفی کردم و پاهام رو به سمت گوشه قایق بردم ...خواستم برم که صدای همراز رو شنیدم...

همراز-مراقب خودت باش...

چیزی نگفتم...خودمو پرت کردم تو آب ...همینطور پایین میرفتم ...چشم‌ام رو باز کردم...باورم نمیشد...همه چیز خیلی واضح

شلاق

بود... به راحتی میتونستم نفس بکشم... به بالا سرم نگاه کردم... داشتم به سرعت از اونا دور میشدم... نمیدونم چرا، اما ترس همه وجودمو گرفته بود... از اینکه من هر لحظه از سطح آب دور میشدم و معلوم نبود که بتونم تا سه ساعت آینده برگردم... چون اون طلسم تا سه ساعت دووم داشت... به زیر پام نگاه کردم... هنوز هم نرسیده بودم به گدالا... فکر نمیکردم امادیتو انقدر عمیق باشه! یکم که گذشت، احساس کردم یه چیزی از پشتم رد شد... به پشتم نگاه کردم، هیچی نبود... ایندفعه انگار یه چیز از کنار گوشم رد شد... همینطور تکرار میشد و من باز هم نمیتونستم ببینم که اون چیه... یهو با احساس درد تو ناحیه بازوم، چهارم درهم

شد... نگاه کردم که دیدم یه موجودی با دندون های تیزش بازوم رو گاز گرفته درحالی که خون زیادی ازش میرفت... با دست راستم، سعی کردم که اونو از بازوم جدا کنم ولی نه تنها نشد، بلکه دندوناشو بیشتر تو گوشتم فرو کرد... درد وحشتناکی داشتم... پوست سبز، اندام لاغر به همراه دست و پاها ی پهن برای شنا کردن و دندون های تیز و بلند از خصوصیت های اون موجود بود... جثه کوچیکی داشت، شاید بزرگ تر از یه وجب معمولی انسان... ناچار کال تنش رو تو دستم گرفتم و فشار دادم... بدن شل و نرمی داشت و دیدم که تمام خونس تو قسمت سرش جمع شد... یکم

بیشتر فشار دادم که یهو سرش ترکید و آروم آروم، بالای آب رفت... محکم بازوم رو فشار دادم تا از خون اومدنش جلوگیری کنم... دردش غیر قابل تحمل بود... انگار از بوی خونم، بقیه اون موجودات از وجود من خبردار شدن و داشتن میومدن سمتم که دیدم دیگه حرکت نمیکنم... بالاخره

رسیدم به ته امادیتو... جسم سبز رنگ فوق العاده نورانی که همون گدالا بود، چند متر جلو تر از من بود... اون موجودا، بالای سر من در حال گردش بودن... انگار نزدیک گدالا نمیشدن... ته امادیتو، پر بود از اسکلت ها و جنازه هایی که معلوم نبود چند ساله که اونجا افتاده...

آروم اون توپ آهنی که به من وصل بود رو به جلو پرتاب کردم و خودم رو جلو کشیدم... انقدر این کار رو کردم تا به گدالا رسیدم... چشمم از نور زیادیش درد گرفته بود... یه سنگ چند ضلعی سبز که اندازه یه مشت معمولی بود تقریباً... تو دستم گرفتمش... معلوم بود جسم سنگینه... اما چیزی که بیشتر از سنگینی نظرم رو جلب کرد، سرد بودن اون بود... انگار یخ گرفته بودم تو دستم...

با تمام دردی که داشتم کولم رو گرفتم و گدالا رو گذاشتم داخلش و کولم رو رو دو تا دوشتم محکم کردم... با بالای سرم نگاه کردم... اون موجودا هنوز اونجا بودن... خم شدم و آهن رو از دور پام باز کردم... با تمام سرعت به سمت بالا شنا کردم... احساس میکردم یه چیز منو به بالا سوق میداد و حرکتم رو سریع تر میکرد... دیگه شنا نمیکردم... نمیدونم چجوری، اما به سرعت به سمت سطح آب میرفتم... زیاد نگذشت که اومدم روی آب... بچه ها با قایقشون اونجا نبودن و در عوض، دیدم همشون

بیرون آب، یه جا جمع شدن... با عجله به سمتشون شنا کردم و سعی کردم سوزش بازوم رو نادیده بگیرم... اونا اصلاً متوجه من نشدن... واقعا نمیدونستم که چه خبر بود...

رسیدم به خشکی... همراز تا منو دید جیغ زد و گفت همراز-وای حماسه.... چه بلایی سرت اومده!!

-چیز خاصی نیست... یه چیز اون پایین منو گاز گرفت... حالا چه خبر شده؟

چشمم خورد به تریس که رو زمین نشسته بود و چشمش پر اشکه... ایزورا طبق معمول ساکت بود، ولی ناراحت به نظر

شلاق

میرسید...لانرین گفت

لانرین-کایلیرام مرده....

ناباور نگاش کردم...تریس گفت

تریس-یه نفر اونو کشت...نمیدونم کی...منم مجبور بودم برای آزادی روحش اونو بسوزونم....با دستای خودم....

-همین الان این اتفاق افتاد؟

تریس-آره...

-کار لارسنه...

لانرین-این امکان نداره...

داد زدم

-من نمیدونم...به نظرم کار اون داداش مسخرته که تا فهمید ما میدونیم یه چیزی بین اون و کایلیرام هست، اون زنیکه رو زده کشته...من حتی یه ذره هم برای مرگش ناراحت نیستم، تنها ناراحتیم برای اینکه اون میخواست ارمایل رو آزاد کنه...میدونی چیه؟ حالا فکر میکنم که لارسن نمیخواه ارمایل آزاد بشه...چون اون واقعا جاه طلبه...میترسه جاش رو بگیره...در اصل اون سمت ارمایله...

همراز-حماسه، آروم باش...گدالا رو گرفتی؟

-آره...

گدالا رو درآوردم...انقدر درخشنده بود که کسی نمیتونست چشم ازش برداره...گذاشتمش تو کیفم و راه افتادم...

همراز گفت

همراز-کجا داری میری؟

-هیچ جا، میخوام برگردم تهران...

همراز-چی؟ اونم الان که اوضاع قاطیه؟!!

-باید یه نفر رو ببینم...شما تو خونه ارمایل بمونین، من برمیگردم...

البریندو رو گرفتم تو دستم و تصویر خونمون رو تو ذهنم تصور کردم...کمی بعد، وقتی چشمم رو باز کردم، اونجا بودم...

بغض کردم...یاد خاطرات مامان و بابا افتادم...بیشتر از یه سال بود که اینجا نیومده بودم...

آروم تو خونه قدم زدم...هیچ چیز تغییر نکرده بود...فقط خونه به طرز عذاب آوری ساکت بود. رو همه اشیاء خاک گرفته

بود...آروم به سمت اتاقم رفتم....رفتم داخل حموم و وان رو پر آب نسبتا داغ کردم...بههم آرامش خاصی میداد...داخل وان

نشستم و سرم رو تو آب فرو بردم...صورتم از داغی آب میسوخت، ولی من توجه نکردم...هنوز هم بازوم خون میومد...اون

رو تو آب شستم و از وان اومدم بیرون و بازوم رو با یه بند سفید تمیز، محکم بستم...حوله بلندم رو پوشیدم و از حموم بیرون

اومدم...خودمو رو تخته پرت کردم...چشمم رو بستم و پرده کنار تخت رو لمس کردم...یادمه اون موقع که نمیتونستم ببینم،

دیدنم با لمس کردن اشیاء مختلف خلاصه میشد...این اتاق زیاد برام آشنا نبود، اما وقتی چشمم رو میبستم، میتونستم حتی

جای

خراش های رو دیوار که با ناخونام ایجاد میکردم رو حدس بزنم...آروم رفتم سمت کمد و درشو باز کردم...کلی لباس نو اونجا

بود...اونموقع زیاد بیرون نمیرفتم، برای همین کم پیش میومد که ازشون استفاده کنم...

رفتم به سمت بالکن و درش رو باز کردم و همزمان، نسیم خنک پاییزی رو رو گردنم حس کردم...رو صندلی نشستم و دستام

رو روی میز گذاشتم...یاد اون روزایی افتادم که دقیقا همینجا،موقع بهار میشستم و به یه شربت خنک، به صدای اواز پرنده ها

گوش میدادم... همیشه فکر کردن به گذشته منو ناراحت میکرد... یعنی یه جورایی دلم میگرفت... چرا اونموقع قدر اونهمه خوشبختی که داشتم رو ندونستم؟ چرا همیشه به جای لذت بردن، از خدا گله میکردم که این بلا رو سرم آورد؟ نفس عمیقی کشیدم... برگشتم داخل تا لباسام رو عوض کنم... موهام رو با حوله خشک کردم و به سمت کمد لباسام رفتم... یه تیشرت سیاه به همراه شلوار سیاه و پوتین های بلند سیاه بدون پاشنه تا زیر زانوم پوشیدم و به جای مانتو، یه سویشرت سیاه پوشیدم و به جای شال، کلاهش رو گذاشتم رو سرم و کولم رو گرفتم و آروم از خونه زدم بیرون... بارون داشت میزد... این وضعیتو دوست داشتم... بعد از حدود بیست دقیقه پیاده روی، رسیدم به خونه ضحی... خیلی وقت بود ندیده بودمش... زنگ خونشون رو زدم... خودش جواب داد...

ضحی-بله؟

-ضحی، منم... حماسه...

ناباور گفت

ضحی-حماسه؟! واقعا تویی؟! بیا بالا...

بعد درو باز کرد... وارد خونه شدم... تا فتم داخل، ضحی محکم بغلم کرد و گفت

ضحی-خیلی بی معرفتی...

-میخواستم زود تر پیام، اما شرایطش رو نداشتم...

ضحی-خب چیکار کردی؟ ارمایل رو آزاد کردی؟؟

-هیس... کسی خونست؟

ضحی-نه... خیالت راحت... فقط منم... حالا بشین... باید برام همه چیز رو تعریف کنی...

نشستم کنارش... از همه چیز براش گفتم... از مرگ آرسوم و آشنایی با همراز، تا لکسلم و مرگ کایلیرام... اونم بدون هیچ

حرفی فقط گوش میداد... نمیدونم چند ساعت گذشت که داشتیم با هم حرف میزدیم... سر آخر گفتم

ضحی... ببین، من دیگه باید برم...

ضحی-تو که تازه اومدی... هرجا بری، منم باهات میام....

-نمیشه... خطرناکه...

ضحی-چه خطری؟ وقتی اون دختره همراز باهات هست، چرا من نتونم پیام؟!

-ببین ضحی، تو باید اینجا باشی... اگه تو هم مثل رزا بمیری من هیچوقت خودمو نمیبخشم...

ضحی-خودت میدونی که قضیه رزا فرق داشت... تازه، تو بهترین کار رو کردی... تا اون جایی که من میدونم، رزا از مرگ هیچ

ترسی نداشت، ولی از درد کشیدن بیزار بود... تو به نوعی نجاتش دادی...

-من اینطور فکر نمیکنم...

ضحی-این حرفو نزن... منم باهات میام... لطفا مانعم نشو...

ناچار پوفی کشیدم و گفتم

-باشه... پس من بعدا برمیگردم پیشت تا تو به خانوادت اطلاع بدی...

ضحی-نمیخواه... اگه بهشون بگم برای یه مدت طولانی میخوام برم جایی سعی میکنن منو منصرف کنن... من همین الان

باهات

میام...

-خیلی خب... پس برو وسایلت رو جمع کن...

شلاق

رفت سمت اتاقش ... زیاد نگذشت که برگشت ... یه کاغذ و خودکار هم دستش بود ... نشست پشت میز و شروع کرد به نوشتن...حدودا ده دقیقه طول کشید نوشتنش ...کاغذ رو چسبوند تن در یخچال و گفت
ضحی-بریم!

البریندو رو تو مشتم گرفتم و با اون دستم، دست ضحی رو گرفتم ...چشمم رو بستم و لحظاتی بعد، ما تو خونه ارمایل بودیم...
از داخل اتاق اومدیم بیرون ...جز تریس، کسی اونجا نبود ...تریس یه گوشه روی زمین نشسته بود و دستاش رو رو سرش گذاشته بود ...صداش زدم...سرش رو بالا آورد ...با تعجب به ضحی نگاه کرد و گفت
تریس-اون کیه؟

-دوستمه...ضحی...

تریس-آهان...

اونا رو به هم معرفی کردم و با ضحی از خونه اومدم بیرون ...لانرین و لارسن و همراز وایزورا جمع شده بودن و داشتن با هم حرف میزدن ...بیشتر شبیه دعوا بود ...رفتم نزدیک و گفتم
-اینجا چه خبره؟

همراز تا نگاهش به ضحی خورد گفت

همراز -تو؟!!!

ضحی هم با تعجب گفت

ضحی-تو؟!!!

همراز -اون روز میدونستم که داشتی یه چیزی رو از ما مخفی میکردی...

ضحی -انتظار داشتی همه چیز رو میذاشتم کف دست؟!!

لارسن با حرص رو به من غرید

لارسن-چرا دوباره این دختره رو آوردی؟ مگه بچه بازیه هر کی دوست داشتی دور خودت جمع کردی؟!!

ضحی-فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه، لارسن....

لارسن-معلومه که مربوطه ...ساهی از من جواب میخواد...به حماسه که هرچی بگی هیچی تو گوشش فرو نمیره...

-تو نمیتونی درمورد کار های من تصمیم بگیری، پس سرت تو کار خودت باشه ...حالا بگو، چرا کایلیرام رو کشتی؟

لارسن-چرا فکر میکنی که من اونو کشتم؟ توی لعنتی کاری کردی که حتی برادرم هم بهم بی اعتماد بشه ...راه اومدن با تو بزرگ ترین اشتباه عمرم بود...

-حرف مفت زن ...تو کارت اشتباه بود که نفهمیدی یه جاسوس بینمونه و ماموریت کنسل بشه و آرسوم بیاد و به من بگه که ارمایل رو میخوان بکشن و به من پیشنهاد بده که بریم نجاتش بدیم...

لارسن-ساکت شو ...تو بودی که پای آرسوم رو وسط کشیدی ...وگرنه آرسوم هیچ وقت برخلاف گفته های ساهی عمل نمیکرد...

-آه بس کن ...خودتم میدونی که آرسوم هیچوقت تو رو نمیخواست...

لارسن-فکر نمیکردم که حرفم رو اینطور تعبیر کنی ...به هر حال، اومدم اینجا که لانرین رو از بازی های احمقانه بیرون بکشم...

لانرین-این چیزیه که خودم دربارش تصمیم میگیرم...

لارسن با عصبانیت گفت

شلاق

لارسن-چی گفتی؟!!!

لانرین-دیگه تموم شد اون دورانی که تو به عنوان برادر بزرگ تر همیشه برام تصمیم می‌گرفتی ...من دیگه هیچ فقط به تو این اجازه رو نمیدم که تو زندگی من دخالت کنی...

لارسن عصبی گفت

لارسن-باشه، پس از این به بعد، برای هر گندی که زدی دیگه پیش من نیا ...خیلی زود کارایی رو که برات کردم رو فراموش کردی ...خیلی زود...

سری از روی تاسف تکون داد و غیب شد ...پوفی کشیدم ...همراز گفت

همراز -خب حالا چیکار باید بکنیم؟

-میریم برای آزاد کردن ارمایل...

پیشان دستی در لابلاي موهایش کشید...مدت زیادی می‌گذشت که آنجا منتظر بود ...میتوانست به خاطر بیاورد اولین بار که به آنجا آمده بود، بسیار ترسیده بود ...اما هم اکنون،دیگر همه چیز برایش مانند یک بازی شده بود ...بازی که نه سر آن مشخص است، و نه ته آن ...کاملا گیج شده بود ...دیگر نمیدانست چه کار می‌خواهد بکند، و برای چه هدفی وارد این بازی شده... با احساس تکان خوردن چیزی به عقب برگشت ...آمادیر آمده بود ...گلوش را صاف کرد و گفت
-برای چی انقدر دیر اومدی؟ خودت میدونی که من زیاد وقت ندارم...

آمادیر پوزخند به لب گفت

آمادیر-همین کم مونده که به تو جواب پس بدم!!

-برام اهمیت نداره که به کی می‌خوای جواب پس بدی، برای چی می‌خواستی منو ببینی؟

آمادیر-یعنی نمیدونی؟

-اگه اتفاق خاصی میوفتاد، خودم خبرت می‌کردم...

آمادیر-پس این یعنی خبر جدید نداری!

-چیز های مهم رو اونروز داخل بیرابلیکیو بهت گفتم...

آمادیر-چیز های مهم، از نظر افراد مهم، معنی های متفاوتی داره!

-منظورت اینه که من دارم یه چیزی رو پنهان میکنم؟

آمادیر-دقیقا ...من هیچوقت به آدمی مثل تو اعتماد ندارم...

لبخندی زد و گفت

-این مشکل خودته که ساده لوحانه فکر میکنی ...من خودم بیشتر از همه دلم می‌خواه که اون دختر لعنتی رو بکشم...

آمادیر-و من بیشتر از همه دلم می‌خواه که تو رو بکشم...

این را گفت و ناپدید شد ...ناگهان، وحشتی سرار وجودش را فرا گرفت...از طرفی، می‌خواست که انتقام مرگ خواهرش را بگیرد و از طرفی دیگر، نمی‌خواست با این موجودات بد ذات همکاری کند ...کاش چشم باز میکرد و میدید که همه این ها یک کابوس کسالت بار بوده...

می‌خواست به آمادیر بگوید که آنها می‌خواهند ارمایل را آزاد کنند، اما نیرویی مانعش میشد ...نمیدانست چرا، شاید دلش به حال حماسه می‌سوخت ...اما اکنون، پشیمان بود که آن را نگفته ...اگر یعد از آزادی ارمایل، آنها بلایی سرش بیاورند چه؟ اما افسوس که دیگر دیر شده بود ...اگر هم برگردد و اعتراف کند، چیزی جز شک بیشتر نسبت به او باقی نمی‌ماند ...پس همان بهتر که صبر کند و ببیند چه اتفاقی می افتد ...کاش میتوانست داور این بازی را پیدا کند و بگوید "دیگر نمی‌خواهم بازی کنم"...

تریس-ما باید شکنجه گاه رو آتیش بزنیم...

-نه...اگه آسیبی به ارمایل برسه چی؟

تریس پوزخند زد و گفت

تریس-تو تجربه بودن داخل شکنجه گاه اهرمن ها رو نداری...اگه حتی یه ساعت اونجا بمونی، دلت میخواد تو همون آتیش

بسوزی...تازه، قرار نیست آسیبی به ارمایل برسه...قبلش نجاتش میدیم...

پوفی کشیدم و گفتم

-باشه...پس یه بار دیگه مرور میکنیم...من به وسیله گدالا میرم داخل و ورد آتیش رو میخونم و شکنجه گاه رو آتیش میزنم...

شما میرین و طلسم اون گوی رو میشکونین و قبل از اینکه آسیبی به رمایل برسه، اونو فراری میدین...درسته؟

لانرین-فقط اینجا یه چیزی ایراد داره...

-چی؟

لانرین-اگه بلایی که سر لکسلم اومد سر تو هم بیاد چی؟

یهو ایزورا گت

ایزورا-این اتفاق هرگز نمیوفته...

لانرین ابرو بالا انداخت و گفت

لانرین-خب چطور؟

ایزورا سرش رو به سمت من چرخوند و گفت

ایزورا-چون اون یه انسانه...ورود به بدن انسان ها به این سادگیا نیست...

همراز-خب پس حله دیگه؟!

ضحی-فکر نکن همه چیز به همین راحتیاست...

-برای امروز بسته...بهتره همگی یکم استراحت کنین...فردا روز سختی در پیش داریم...

بی میل بلند شدن و به طرفی رفتن...فقط منو ضحی موندیم...سرم رو گذاشتم رو میز که ضحی گفت

ضحی-نگرانی؟

-مگه میشه نباشم؟!

ضحی-فکر نکنم...

بلند شد و پشتم ایستاد...گفت

ضحی-هر اتفاقی که بیوفته، تو نباید خودتو ببازی...شاید این راهی برای بهتر رقم خوردن سر نوشتت باشه...

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت...تو فکر فرو رفتی...

رو زمین دراز کشیدم...فقط ضحی و همراز بالای سرم بودن...همراز با آرامش گفت

همراز-نگران نباش...ما اینجا پشت میمونیم تا برگردی...

ضحی گدالا رو گذاشت تو دستم...اونو گرفتم و چشمام رو بستم...همون کارایی رو که ایزورا گفته بود رو انجام دادم...تمام

عضو های بدنم رو بیحس فرض کردم...انگار که هیچی نیستم و هیچ فضایی رو اشغال نکردم...تمام ذهنم رو متمرکز کردم

سمت جسمی که تو دستمه...یهو احساس کردم که اون جسم سرد، داغ شده بود...اونقدر داغ که به معنای واقعی دستام رو

شلاق

نمیتونستم حس کنم... یکم گذشت و این حس، گسترش پیدا کرد به طوری که از گردن به پایینم بی حس شده بود... یهو تمام حس

هام فلج شد... انگار تو خلاء بودم... آروم و با احتیاط چشمام رو باز کردم... در کمال تعجب همه جا سفید بود... نشستم، حالا یکم واضح تر شده بود... نمیتونستم ضحی و همراز رو ببینم در حالی که داشتن با هم حرف میزدن... اما صورتشون رو نه... کامل از جام بلند شدم که یهو همه جا مثل قبل واضح شد... فقط با این تفاوت که اطراف یکم مات بود... پشت کردم که خودم رو رو زمین دیدم... واقعا حس عجیبی بود...

آروم از خونه اومدم بیرون... نمیتونستم تو این شرایط از البریندو استفاده کنم... پس باید پیاده میرفتم... پووف... با عجله شروع کردم به دویدن... یهو با دیدن یه نفر، سر جام میخکوب شدم... یه روح بود... مثل من... فقط با این تفاوت که اون مرده بود... به

پاهاش نگاه کردم.... یکم از زمین فاصله داشت و معلق بود... اگه اون بتونه، خب شاید منم بتونم! خودمو درحالی که داشتم رو به بالا میرفتم تصور کردم و.... حالا رو هوا بودم! خودمو یکم به جلو مایل کردم.... یهو با سرعت به سمت جلو رفتم... خیلی باحال بود! فقط با چند سانت فاصله انقدر سرعت داشتم! زیاد نگذشت که رسیدم به سارپایانا... شهر اهرمن ها... اونجا با تراپیووم خیلی فرق داشت.... داخل دل جنگل بود و گل و لای همه جای شهر رو گرفته بود... خونه های چوبیشون طوری بود که انگار متروکه بود و هیچ کس داخلش نبود... لیاقت اهرمن ها بیشتر از این نبود! سرعتم رو کم کردم و بیشتر به فضای اطرافم دقت کردم...

تقریبا هیچکس متوجهم نمیشد... به جز چند تا از فرتیکیوم ها... اونا یه جورایی مثل سگ اهرمن ها بودن ولی با این تفاوت که سگ نبودن... چهار پنجه با ناخون های بلند مرگبارشون و اندام بزرگی داشتن... شاید هم قد یه انسان عادی... گوش نداشتن، اما در عوض، دندون های تیز بلند مثل کروکدیل داشتن که کارشون این بود که داخل جنگ، افراد زنده رو پیدا میکردن و به بدترین وضع ممکن میکشتنشون...

چشم تو چشم یکیشون شدم... با عصبانیت و از ته گلوش غرش آرومی میکرد و منم بی توجه به اون، رد شدم... رسیدم به قلعه... قبلا از این منظره میترسیدم اما حالا احساس میکردم که این مکان یه چیز بهم بدهکاره... خیلی راحت از کنار نگهبانا گذشتم و از دروازه رد شدم و رسیدم به تالار اصلی... با اینکه اون زمان اصلا حواسم جمع نبود، اما میدونستم که باید کجا برم... این قسمت رو میشناختم... داشتم میرفتم سمت شکنجه گاه که یهو صدایی متوقفم کرد... صدای داد

از یه اتاق... به سمتش رفتم و از درش رد شدم... با چیزی که دیدم چشمام گرد شد... تارلیکرت اونجا بود... بین گایدو و تارلیکرت به درگیری لفظی وجود داشت... مگه تارلیکرت یه روح نبود؟ پس چطور الان یه جسم داشت؟! همون شکل بود... هیچ تغییری نکرده بود... از اخم های درهم رفته گایدو معلوم بود از یه چیزی عصبانیه... تارلیکرت ریلکس گفت

تارلیکرت-همین که گفتم... پیروزیت رو تضمین میکنم، اگه اون دختره رو به من بدی... گایدو داد زد

گایدو-خفه شو... تو فکر کردی کی هستی که برای من تکلیف تعیین میکنی؟ تارلیکرت-همین که گفتم...

گایدو در حالی که تن صداسش پایین نمیومد گفت

گایدو-مثل اینکه هنوز نفهمیدی من کی هستم! حالا از جلوی چشمام دور شو...

شلاق

تارلیکرت به عنوان مسخره کردن ادای احترام کرد و گفت

تارلیکرت-چشم پدر عزیزم!

و بعد از اونجا بیرون رفت ... به گایدو نگاه کردم... وقتی عصبانی بود ترسناک تر میشد... وقت نداشتم ... باید سریع تر میرفتم تو شکنجه گاه... با عجله از پله ها پایین اومدم و رسیدم به همونجای عذاب آور ... قبلش میخواستم ارمایل رو ببینم... آروم رو زمین ایستادم و با قدم های لرزون به سمت سلولش حرکت کردم ... درست میدونستم کجاست ... با چیزی که دیدم، حالم بد شد ... چند تا

از اهرمن ها ارمایل رو به یه تخته آهنی بسته بودن و داشتن با اهن داغ روی پوستش میکشیدن ... خیلی وحشیانه بود ... قسمت عذاب آورش اینجا بود که نمیتونستم کاری کنم ... رفتم وسط شکنجه گاه و ورد آتیش رو خوندم ... یهو همه جا رو آتیش گرفت ...

اون جنایی که داشتن ارمایل رو شکنجه میدادن، رفتن بیرون و در سلول ارمایل رو قفل کردن و فرار کردن ... رمایل رو اون تخته آهنی بود و داشت ذره ذره آب میشد ... آتیش یواش یواش داشت به ارمایل میرسید... همونجا کنارش ایستاده بودم ... پس چرا

بچه ها نمیومدن ؟ با استرس ارمایل رو صدا میزد ... برخلاف ارمایلی که قبلا میشناختم، اون اصلا تلاشی نمیکرد برای نجات ... نمیدونم چرا...

نشستم یه گوشه و جلوی چشمم رو گرفتم ... نمیخواستم ببینم که ارمایل جلوی چشمم آروم آروم میسوزه و من هم هیچ کاری نمیتونم براش بکنم... یهو با صدایی که شنیدم، سرم رو آوردم بالا ... تریس بود ... سعی داشت در سلول رو باز کنه که یو لارسن اومد و گفت

لارسن- برو کنار، خودم میشکونمش....

برام عجیب بود که لارسن هم اومده بود ... فکر میکردم اون میره و دیگه پشت سرش هم نگاه نمیکنه....

لارسن شمشیرش رو در آورد و قفل رو شکوند ... زندان های اهرمن ها و ارغم ها طوری بود که نمیتونستن داخلش غیب بشن... برای وردی که اونجا خونده شده...

لارسن و تریس اومدن داخل و ارمایل رو باز کردن و با خودشون بردن ... ولی ارمایل حتی نمیتونست راه بره و تقریباً بیهوش بود... پشت سرشون حرکت کردم ... لارین و ایزورا رو دیدم که اون طرف داشتن با چند تا از اهرمن ها میجنگیدن ... اونا باخبر شده بودن ... نیرو هاشون جمع شده بودن اونجا ... دیگه نمیتونستم طاقت بیارم ... یهو با تمام سرعت از اون قلعه خارج شدم و رفتم به طرف تیراتیووم ... میخواستم سریع تر برگردم به حالت قبلیم و برم و به اونا کمک کنم...

رسیدم به خونه ارمایل و بی وقفه خودمو پرت کردم رو بدنم... چشمم رو باز کردم و از جام بلند شدم ... ضحی اومد به طرفم و گفت

ضحی-حماسه !چی اتفاقی افتاد؟ داشتی گریه میکردی....

یهو همراز اومد تو اتاق و پرسید

همراز -ارمایل آزاد شد؟

بلند شدم و همونطور که به طرف بیرون حرکت میکردم گفتم

-اونا گیر افتادن ... باید کمکشون کنم...

ضحی-تو نباید جایی بری... یادت نره، تو قول دادی...

-وقتی دوستان دارن به خاطر من میمیرن، قول چه فایده ای داره؟

ضحی-میدونم، اما تو یه شخص عادی نیستی... یادت باشه، اگه تو گیر بیوفتی، نه تنها ارغم ها، بلکه انسان ها هم تو دردسر

همراز -بیا بشین ...من مطمئنم اونا برمیگردن....

-نمیتونم، میفهمی؟! میدونم حق با شماست اما نمیتونم دست رو دست بذارم و هیچ کاری نکنم ... شما اونجا نبودین...اگه من اصرار نمیکردم، اونا نمیرفتن برای نجات ارمایل ...برام عذاب آورده که اونا رو هم به کشتن بدم...باورم نمیشه که اینو دارم میگم، اما برای ارمایل، مرگ بهتر از وضعیتی که الان داره ...حتی نمیتونین تصور کنین که چه بلایی سرش اومده... همراز-درک میکنم...اما کاریه که شده ...رفتن تو هم نمیتونه کمکی بکنه...

-میدونم، اما نمیتونم خودمو راضی کنم...

اینو گفتم و از خونه اومدم بیرون ...البریندو رو تو مشتم گرفتم که با ضربه ای که از پشت به سرم خورد، دنیا برام تاریک شد...

چشمام رو باز کردم...بازم همونجا بودم...اصلا یادم نمیومد که چیشد و چرا الان تو کرالانا بودم...درست همونجایی بودم که اون روز نتونستم ادامه بدم ...همون دروازه با دوتا غول ...مسلمنا نمیتونم از اونا رد بشم ...اصلا مگه اونا میخوان منو بکشن؟! آروم و با قدم های محکم به سمتشون رفتم ...تا منو دیدن، یکیشون گفت غوله-صبر کن ...برای رد شدن باید بهاش رو بدی...

-خب بهاش چیه؟

اونیکی غوله گفت

غوله-گلی از گل های نایاب راویاهترا...

-اما ...من همچین چیزی ندارم....

غوله-پس نمیتونی رد شی....مگه اینکه...

-مگه اینکه چی؟

اون غوله گفت

غوله-مگه اینکه به سه معمای ما جواب بدی ...اگه حتی نتونی به به یکیشون جواب بدی، خواهی مرد...

یکم فکر کردم...مسلمنا نمیتونستم اون گل نمیدونم چیچی رو پیدا کنم...اما شاید بتونم معما های مسخره اینا رو جواب بدم...گرچه

اگه نتونم باید با تمام آرو هام خداحافظی کنم اما خب چاره چیه؟!

صدام رو صاف کردم و گفتم

-قبوله...

غوله لبخند چندش آوری زد و گفت

غوله-این قسمت مورد علاقه منه!

و بعد با هم زدن زیر خنده ...اون یکی غوله که صدای کلفت تری داشت گفت

غوله-سیاهه،مایعست...غرق مشی و میمیری...میگم سبزه، باور نمیکنی...میگم زرده، باور نمیکنی...میگم سیاهه، باور

نمیکنی...میگم صدا میشنوم، باور نمیکنی...این چیه؟

یکم فکر کردم ...یه چیز سیاه مایع...این تیکه رو فهمیدم، اما بقیه رو نه ! غرق میشم و میمیرم؟! زرده،سبزه، سیاهه؟باور

نمیکنم؟! صدا؟! خیلی گیج شده بودم...با تمام وجود از خدا میخواستم که کمکم کنه...همینطور تو فکر بودم که غوله گفت

غوله-زود باش...حوصلم رو سر بردی...

یهو با چیزی فهمیدم با هیجان و شک گفتم

شلاق

-کرویل...

چشماشون گرد شد ...با استرس نگاشون کردم که یکیشون گفت

غوله-درسته...

با خیال راحت بازدمم رو بیرون دادم...کرویل همون ماده سیاهی بود که داخل بیرابلیکیو دیده بودیم ...سیاه بود و مایع بود...غرق میشدیم و میمردیم چون هیچ موجود زنده ای به اونجا راه پیدا نمیکنه ...نمیتونی توصیف دیگران رو از رنگ هایی که میبینن باور کنی، چون هرکس، چیز های اطرافش رو رنگی میبینه اگه دنبالش باشه ...و اونجا صدایی هم شنیده نمیشه...چون

زنده ها اونجا جایی ندارن...

غوله گردن صاف کرد و گفت

غوله-پرتوان، اما ناتوان...در درون مثال دیوی بی پروا اما در بُرون، مثال شعله ای خاموش...هوش...گستاخی...ترس...جاه طلبی...خود خواهی...

بدون فکر کردن گفتم

-انسان؟!!

غوله تک خنده ای کرد و گفت

غوله-نه...خوشم اومد! ببینم این آخری رو چه کاره ای!

ضربان قلبم هر لحظه بالا تر و بالا تر میرفت...واقعا شانس آورده بودم ...با صدای غوله به خودم اومدم...

غوله-سرکش،باهوش،ساده...و قدرت ...رضایت یا شکست،گرنه قدرت بی قدرت...

کاملا گیج شده بودم...اصلا نمیدونستم منظورش چیه...رضایت یا شکست؟ یکم فکر کردم...دیدم به نتیجه ای نمیرسم، برای

همین

گفتم

-میتونم از کسی مشورت بگیرم؟

غوله-فقط سیصد تراوانکا وقت داری؟

-سیصد چی؟

غوله -یک...

یهو دویدم...به سمت همونجایی که آرسوم رو دیده بودم...انقدر دویدم که دیگه نفسم بالا نمیومد ...رسیدم به همون منطقه ...

به

سرعت دنبال آرسوم گشتم...اما پیداش نکردم...آخر اومدم برگردم که یه نفر رو یه گوشه دیدم...نشسته بود یه جا و سرش رو به

پشتش تکیه داده بود...آروم رفتم سمتش و با شک گفتم...

-آرسوم؟!!

سرش رو آورد بالا و گفت

آرسوم-چرا زرفتی؟

وضع ارسوم خیلی بدتر شده بود...گوشتش کاملاً آب شده بود به طوری که یکم از ماهیچه هاش و قسمت زیادی از استخوانش

معلوم بود...هیچ مویی نداشت و از سر و روش خون میچکید...اما با این حال، الان خیلی راحت تر حرف میزد...انگار با این

درد کنار اومده...با عجله گفتم

شلاق

-یه سوال دارم...

آرسوم-خب بپرس...

براش تمام قضیه غولا و معما ها رو تعریف کردم...چند بار براش معما آخریه رو تکرار کردم که با حیرت گفت

آرسوم-جواب تویی حماسه!

-من؟!!!

آرسوم-آره...سرکش،باهوش و ساده از صفت های توئه...و قدرتت...رضایت یا شکست، گر نه قدرت بی قدرت...منظورش اینه

که برای استفاده از قدرتت یا رضایت لازمه، یا شکست تو...فکر میکنی چرا اهرمن ها با اینکه خیلی راحت میتونن تو رو

بگیرن ولی این کار رو نمیکن؟ چون تو راضی نیستی...برای همین اوا میرن سراغ گزینه بعدی، یعنی شکست!

-اینو نمیدونستم!

آرسوم-حماسه، تو دیگه نباید اینجا بیای...معلوم نیست پشت اون دروازه چی منتظرته...سعی نکن بدونی...

-نمیتونم...آنووه میخواد منو ببینه...من باید این کار رو بکنم...آرسوم،تو هم با من بیا...

آرسوم-دلم میخواد ولی، نمیتونم...من اینجا حبس شدم و نمیتونم از اینجا خارج بشم...

-اما آرسوم...

آرسوم-هیس...دیگه چیزی نگو...حالا برو تا دیر نشده...

بلند شدم وداشتم میرفتم که گفتم

-نگران نباش...من یه راهی پیدا میکنم...قول میدم نجات بدم...

و به سرعت از اونجا دور شدم...رسیدم به غوله و گفتم

-دیر که نکردم؟

غوله-نه...هنوز هشتاد تراوانکا وقت داری...خب، جواب؟

-جواب،منم...

چشماش درشت شد و گفت

غوله-چی...تو...اما...

اون یکی غوله گفت

غوله-خب تبریک میگم بهت...تو اولین کسی هستی که تونستی معما های ما رو حل کنی...حالا میتونی رد شی...

یهو دروازه با صدای بلندی، آروم باز شد...پام رو جلو گذاشتم و ازش رد شدم که یهو، یه صدایی شنیدم...انگار ین صدا از اونجا

نبود....فضای اطرافم کم کم محو شد....من داخل اتاق بودم...رو تخت...از جام لند شدم که سرم تیر کشید...تازه یادم اومد

چی

شده...یهو از جام پریدم و از اتاق رفتم بیرون...با صحنه ای که دیدم، خون تو رگام یخ بست...گفتم

-لانرین!

ایزورا زیربغل لانرین رو گرفته بود و میکشیدش...رفتم کمکش کردم و اونو خوابوندیم رو تخت...نصف صورت لانرین

سوخته بود و رو سر و صورتش جای شمشیر و چاقو بود و روی کمرش، یه ضخم عمیق شمشیر بود...چشمام پر اشک شد...

باعث تمام این اتفاق ها هستم...پرسیدم

-ایزورا، چی شده؟

ایزورا-اونا یهو ریختن داخل...غافلگیر شدیم...لانرین ضخم شد...مجبور شدم برگردم...اما تریس و لانرین الان دیگه باید با

شلاق

ارمایل میومدن...

یهو همه چیز دور سرم شروع کرد به چرخیدن...مقصر من بودم...من...

از اتاق رفتم بیرون...چشمم خورد به همراز...رفتم جلوش و تو چشمش زل زدم و گفتم

-بار آخرت باشه برای جلوگیری من اینکار رو میکنی...

اینو گفتم و بدون اینکه منتظر جوابش بشم، ازش دور شدم....

"یک ماه و شش روز و یازده ساعت بعد"

رو کاناپه لم دادم و مشغول هم زدن قهوم شدم...با احساس وجود کسی پشتم، برگشتم که ارمایل رو دیدم...لبخند زدم و گفتم

-کجا بودی سر صبحی؟ داشتم دنبالت میگشتم...

ارمایل-فقط رفته بودم این اطراف یه دوری بزنم...

-آهان...

ارمایل نسبت به یه ماه پیش خیلی بهتر شده بود...ورد ها و راهکار های ایزورا به بهتر شدنش خیلی کمک کرد...گرچه هنوز هم

جای بعضی چیز ها رو بدنش مونده...اون اول که ارمایل رو دیدم، اصلا باور نمیکردم که اون همون ادم سابق باشه...اون حتی

نمیتونست راه بره !حتی هوشیاریش هم کم شده بود و هذیون میگفت !اما الان خیلی خیلی اوضاع بهتری داشت...طوری که

میتونم بگم تا چند هفته دیگه میشه همون ارمایل گذشته!

چند روز بود که بعد از بهتر شدن ارمایل، منو ضحی و ارمایل اومده بودیم به ویلای من تا یکم مثل آدم زندگی کنیم چون همین

روزاست که جنگ شروع بشههمراز برای چند وقت برگشته بود تهران تا یکم پیش خانوادش و دوستاش باشه...

ارمایل داشت میرفت که گفتم

-راستی ارمایل...

برگشت و منتظر نگام کرد که البریندو رو در آوردم و گفتم

-بالاخره یاد گرفتم ازش استفاده کنم...

لبخند زد و گفت

ارمایل-میدونستم میتونی...

اینو گفت و از ویلا بیرون رفت...نمیدونستم که اخلاقم چرا اینجوری شده...خیلی سرد رفتار میکرد...انگار از یه چیزی

ناراحت بود ...پوفی کشیدم ...ضحی درحالی که صورتش رو با حوله خشک میکرد اومد جلو و گفت

ضحی-چرا پکری؟

-من پکرم؟ نه بابا...

یکم تو سکوت نشستیم که گفتم

-به نظرت ارمایل یه جوری نشده؟

ضحی-آره...زیاد بهت محل نمیده!

-واقعا اینطور فکر میکنی؟

ضحی-شک نکن!

-خیلی ممنون از روحیه دادنت!

ضحی نشست کنارم و گفت

ضحی-خب من همیشه سعی میکنم چیزی که فکر میکنم درسته رو بگم...

شلاق

-میبینی؟! مشکلات من هیچ وقت تمومی نداره!

ضحی-تو نباید انقدر به ارمایل حساس باشی...

-چی؟

ضحی-تو که نمیخواهی قضیه آنوهه تکرار بشه؟!

-من کجا بهش حساسم؟! تازه..اون...اون فقط مثل یه دوسته...مثل تو...

ضحی-امیدوارم!

به قهوه سرد شدم نگاه انداختم...خودمم میدونستم که اینطور نبود...ولی حق با ضحی بود...نباید انقدر به ارمایل فکر

میکردم...حالا که آزاد شده، هیچ دلیلی نداره که نگرانش بشم...

بلند شدم که برم قهوه سرد شدم رو بریزم که یهو تریس روبرم ظاهر شد...با تعجب نگاه کردم که گفت

تریس-حماسه، یه اتفاقی افتاده...

-چی شده؟

تریس-به ارمایل بگو بیاد...باید یه چیزی رو ببینه...

همون لحظه ارمایل اومد داخل و با تعجب گفت

ارمایل-اینجا چه خبره؟

تریس-با من بیاین...

دستمون رو دادیم بهش و همراهش منتقل شدیم...تا چشمام رو باز کردم، با صحنه بدی مواجه شدم...یه قسمت از تراتیووم، به

طرز بدی چپاول شده بود...ارغم های بیچاره به طرز فجیعی کشته شده بودن و خونه هاشون سوزونده شده بود...خوب

میدونستم

که این به چه معنیه ..شروع جنگ!

از دور لارسن رو دیدم که داشت همراه سربازاش دنبال چند نفر که زنده بودن میگشت...صداش زدم و رفتم دنبالش...

-لارسن...

لارسن نگام کرد و دوید اومد سمتم و گفت

لارسن-تو اینجا چیکار میکنی؟

-باید بدونم اینجا چه خبره...

لارسن-یعنی میخوای بگی نمیدونی؟!

-یعنی واقعی جنگ شروع شده؟!

لارسن-معلومه...حالا برو به ارمایل بگو بیاد...بهش نیاز داریم...خودتم برو یه جا و از جنگ دور باش...کاملاً...

با حرص زیر لب گفت

لارسن-نمیخوام دوباره گند بزنی...

با نفرت نگام رو ازش گرفتم و برگشتم پیش ارمایل...بهش گفتم که بره پیش لارسن...منم اون اطراف آروم شروع کردم به قدم

زدن...ضحی هم بی صدا همراهم میومد...

هرقدر که جلوتر میرفتیم، حالم بدتر میشد...خونه ها و جنازه های سوخته، گردن ها و استخون های خورد شده و بدن های

دریده

شده...به کوچیک و بزرگ رحم نکردن...هرچی باشه، اونا از یه جنس بودن...همشون جن بودن...چطور میتونستن این کار رو

شلاق

با هم نوعان خودشون بکنن؟!

رو به ضحی گفتم

-بیا بریم به قلعه...

سر تکون داد... با البریندو رفتیم پشت دروازه و ازش رد شدیم... وارد قلعه شدیم و از پله ها بالا رفتیم... در زدیم و وارد اتاق فرماندههای اصلی شدیم... تیاوه (فرمانده نیرو های جاسوسی (و گرسیشیال) فرمانده نیرو های نظامی غربی (اونجا بودن... رفتم سمتشون و گفتم

-آتیس و پاورین (فرمانده نیرو های غیر نظامی (کجان؟

تیاوه-نمیدونم...

گرسیشیال-اینجا چیکار داری؟

-اومدم اینجا تا بپرسم کاری از دست من برمیاد؟

تیاوه-معلومه که بر میاد...

-چیکار میتونم بکنم؟

تیاوه بلند شد و اومد روبروم ایستاد و گفت

تیاوه-متاسفانه باید بگم که تو باید بمیری... اینطوری ارغم ها میتونن با استفاده از قدرتی که بعد از مرگت نصیبشون میشه استفاده

کنن...

یهو گرسیشیال گفت

گرسیشیال-نه تیاوه، این راهش نیست...

تیاوه-خب تو راه حل بهتری داری؟

گرسیشیال-نه، اما با این کار ساهی عصبانی میشه...

تیاوه-اما بعد از پیروزی میفهمه که مجبور بودیم...

گرسیشیال-یادت باشه که این جنگ هیچ وقت تموم نمیشه... نمیتونیم همه چیز رو با جنگ حل کنیم... اینطوری این اختلاف هیچ

وقت حل نمیشه...

تیاوه-فکر نکن من هم دلم میخواد این کار رو بکنم، اما اینو بفهم، ما مجبوریم... اوضاع اهرمن ها از ما خیلی بهتره... ماشکست میخوریم...

گرسیشیال و تیاوه همینطور با هم جر و بحث میکردن که ضحی بازوم رو کشید و زیر گوشم گفت

ضحی-هیچ معلومه چیکار میکنی؟ بهشون بگو نه... احمق نباش...

-اما ضحی، با مرگ من همه چیز خوب میشه...

ضحی-تو دیوونه شدی... حق با گرسیشیاله... با این کار جنگ هیچ وقت تموم نمیشه....

-اما من میخوام این کار رو کنم... اگه اعتراض داری، میتونی بری...

ضحی با حرص گفت

ضحی-معلومه که میرم... باشم تا پر پر شدن دوستم رو جلوی چشمم ببیم؟!

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت... با صدای بلند به گرسیشیال و تیاوه گفتم

شلاق

-به نظر من هم این بهترین راهه...
گرسیشیال اومد اعتراضی بکنه که تیاوه گفت
تیاوه-ارغم ها هیچ وقت این فداکاری تو رو فراموش نمیکنن...حالا با من بیا...
به سمت در پشتی اتاق حرکت کرد...پشتش رفتم...از در رد شدیم و از پله های پشتی سریع اومدیم پایین و به حیاط رسیدیم...هر
کاری که گفت رو انجام دادم...رو زانو هام رو زمین نشستم...تیاوه یه لیوان مایع سفیدی رو به من داد تا بنوشم و یه لیوان با مایع آبی رو ریخت روی سرم...سرم داغ شده بود...نمیدونستم اون مایع چی بود...گرسیشیال از اون طرف نظاره گر ما بود...
تیاوه شروع به خوندن وردی کرد که یهو صدای دادی متوقفش کرد...روم رو که اونور کردم، ارمایل رو درحالی که داشت با عصبانیت به این سمت میومد دیدم...پشتش ضحی داشت میومد...کار خودشو کرده بود...اه...
ارمایل جلوتر اومد و درحالی که تن صداسش پایین نمیومد گفت
ارمایل-معلومه اینجا دارین چه غلطی میکنین؟!
بلند شدم...تیاوه گفت
تیاوه-کوتاه بیا ارمایل...به جای کلی ارغم،فقط یه نفر میمیره...ناراحت کنندست، اما بهتره...
ارمایل -بهتره؟! شما رفتین سراغ بدترین گزینه ممکن...
به تبعیت از اون داد زدم
-این به تو ربطی نداره ارمایل...
عصبی تو چشمام نگاه کرد و گفت
ارمایل -ربطی نداره؟! این همه سال برای اینا کار کردم و فقط یه سال نبودم...حالا میگی طوری شده که به من ربط نداره؟ برای خودت مهم نیست این موضوع؟
-من به خواسته خودم اینجام...زندگیه منه...کسی پای تو رو نکشید وسط...
گرسیشیال گفت
گرسیشیال-من از اولش هم مخالف بودم...جمع کنین این بند و بساط رو...بریم برسیم به بدبختیمون...
تیاوه با حرص غرید
تیاوه -باشه اما اگه به هر دلیلی تو این جنگ شکست خوردیم، من هیچ وقت شما دوتا و نمیبخشم...
اینو گفت و غیب شد...بعد از اون، گرسیشیال رفت...ارمایل با حرص مچ دستم رو گرفت و بی توجه منو دنبال خودش کشوند...
با عصبانیت گفتم
-دستم و ول کن...
توجهی نکرد و همونطور میرفت...داد زدم
-میگم دستمو ول کن عوضی...
ناباور نگام کرد...آخه هیچ وقت بهش فحش نداده بودم...آروم گفت
ارمایل-تو چت شده؟ تو اون حماسه ای نیست که من میشناختم...
عصبی داد زدم
-معلومه که نیستم...چون تو هم دیگه اون ارمایل سابق نیستی...با گذشت زمان خیلی چیزها عوض میشه...هنوز مونده تا اینو

شلاق

بفهمی!

اینو گفتم و محکم دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و البریندو رو گرفتم و بدون توجه به صدا زدن های ارمایل از اونجا رفتم...

تا چشم باز کردم، خودمو داخل خونه خودم تو تهران دیدم...رفتم داخل اتاقم و لباسام رو عوض کردم و زدم بیرون... سریع و بی هدف تو خیابونا قدم میزد...حدودا بعد از نیم ساعت پیاده روی، چشمم خورد به اون کافه ای که قبلا منو دوستانم اونجا میرفتیم...وارد فضای تاریک کافه شدم...رفتم طبقه بالا...خوشبختانه کسی جایی که قبلا با دوستانم اونجا میشستیم،نشسته

بود...اونجا نشستیم...یکم گذشت که گارسون اومد و منم بی میل یه قهوه سفارش دادم...بدون فکر به بیرون پنجره و آدمای بیرونش خیره شدم...اشکام بیصدا روی صورتم میریختن...چرا نمیتونم رنگ خوشی رو ببینم؟ نمیتونستم خودمو گول بزنم...من ارمایل رو دوست داشتم...اما چه دوست داشتنی!چاره ای نداشتیم...باید از ذهنم پاکش میکردم...چون اینطوری به غیر از من،اون هم زندگیش تباہ میشد...

زیاد نگذشت که گارسون قهوه رو آورد...طعمش تلخ بود...به اندازه زندگی من...نمیدونم چقدر گذشت که حضور یکی رو کنارم حس کردم...نگاش کردم...چشمام درشت شد...با حیرت گفتم -فرانک!

از جام بلند شدم...بی وقفه بغلم کرد...گفت

فرانک-بی معرفت...دلم برات خیلی تنگ شده بود...

دیگه داشتم فراموشش میکردم...فرانک،دوست صمیمی من تو دوران دبیرستان بود...قبل از اون تصادف....ولی بعدا فرانک و خانوادش رفتن به شیراز برای زندگی و برای کار پدرش... نشست روبروم و گفت

فرانک-خب، چه خبر؟ توی نامرد که شمارت رو عوض کردی، چرا به من زنگ نزدی؟!

خنده تلخی کردم و گفتم

-قصش طولانیه...

فرانک-مشتاقم بشنوم...

براش تعریف کردم بلا هایی که سرم اومده رو...البته به غیر از قضیه اهرمن ها و ارغم ها...اصلا باورش نمیشد که تو این مدت کوتاه اینهمه اتفاق برام افتاد...منم باورم نمیشد...آخه کی فکرش رو میکرد که اون حماسه، بشه یه قاتل سریالی یا یه فرمانده شکست خورده؟

خلاصه بعد از کلی حرف زدن ، با هزار دلیل و بهانه باهاش خداحافظی کردم و از اونجا بیرون اومدم...

هوا تاریک شده بود...باز هم شروع کردم به قدم زدن تا اینکه چشمم خورد به یه سینما...چی میشد یه روز مثل یه آدم عادی زندگی میکردم؟!

بلیط خریدم و رفتم داخل...فیلم رو تا آخرش دیدم...طبق معمول، فیلم های مزخرف....اما من حتی دلم برای این فیلم های مزخرف هم تنگ شده بود...

امروز هفتمین روزی بود که برگشته بودم تهران و داشتم یه زندگی نسبتا عادی میکردم...نشسته بودم رو مبل و داشتم فیلم میدیدم که یهو برقامیره...رفتم رو بالکن و دیدم که برق بقیه واحد ها هم رفته بود...داشتم برمینگشتم داخل که یهو یه صدایی شنیدم از پایین...موبایلم رو برداشتم و از واحدم اومدم بیرون و به از پله ها پایین رفتم...رسیده بودم به انباری...صدا از

شلاق

انباری خودم میومد... آروم درشو باز کردم و رفتم داخل... نورمو انداختم داخل.. صدا قطع شده بود... با قدم های آروم رفتم داخل... یه جعبه چوبی و خونه نظرم رو جلب کرد... کار اون اهرمن های لعنتی بود... با دستای لرزون درش رو باز کردم... باورم نمیشد... اونا، برام یه سر فرستاده بودن! لگد زدم و اون جعبه رو پرت کردم پایین... خیلی چندش آور بود... این دومین نشونه اونا بود و به این معنی بود که اگه برنگردم، این بلا سر اطرافیانم میاد... اولین بار، کل حموم رو خونی کرده بودن و حالا، سر یه ارغم بیگناه رو برام فرستادن...

دیگه وقتش بود... باید برم یگشتم به تراتیووم... میدونستم که با این کارم، بقیه ناراحت میشن، اما نمیتونستم اینجا بشینم و دست

رو دست بذارم تا خیلی ها بمیرن...

سریع برگشتم بالا و البریندو رو گرفتم... دیگه برام مهم نبود که چی میشه...

چشمام رو باز کردم... تو قلعه بودم... با عجله رفتم داخل و با تعجب دیدم که اونجا خیلی خلوت بود... جلوی یه سرباز که درحال دویدن بود رو گرفتم و پرسیدم
-چی شده؟

سربازه با عجله گفت

سربازه-جنگ شروع شده، نمیدونستی؟!!

-میدونی ضحی کجاست؟

سربازه-من که نمیدونم... اگه کاری نداری، من باید برم....

اینو گفت و سریع رفت... رفتم تو خونه ارمایل... از یه اتاق صدا میومد... با عجله رفتم سمتش و درش رو باز کردم که ضحی و ایزورا رو دیدم... ایزورا رو تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود و کلی جای ضخم رو بدنش بود... ضحی هم کنار تخت رو زمین نشسته بود و اشک تو چشماش حلقه زده بود... گفتم

-ضحی، چه خبره اینجا؟

ضحی آروم گفت

ضحی-ایزورا مرده...

چشمام گرد شد... رفتم جلو و ایزورا رو تگون دادم... بیدار نمیشد... بدنش به شدت سرد بود... جای شمشیر به طوری که عمودی وارد گردنش شده بود، روی گردنش مونده بود... حق با ضحی بود... اون مرده بود... بغض کردم... این اتفاقات نباید میوفتاد...

با صدای محکم تر گفتم

-تو همین جا بمون... من برمیگردم...

ضحی-کجا میخوای بری؟ از اینکه هی بگم نرو خسته شدم...

-برمیگردم...

با البریندو خودمو به سارپیانا رسوندم... اونجا هم خبر خاصی نبود... یه یادم اومد که ارغم ها و اهرمن ها معمولاً برای جنگ، به واشا میرفتن... سریع با البریندو به واشا رفتم که یهو خودمو وسط میدون جنگ دیدم... روبروم یه اهرمن دیدم که با ناخون های بلندش به سمتم حمله ور شد... هیچ وسیله ای برای دفاع از خودم نداشتم... چشمام رو بستم... بعد از چند لحظه که دیدم

شلاق

چیزیم نشد، چشمام رو باز کردم که ارمایل رو جلوم دیدم که جلوم داشت با اون موجود میجنگید ...بعد از کشتنش، رو کرد سمت

من ...عصبی گفت

ارمایل -دیوونه شدی؟ یهو میپری وسط میدون مرگ؟ چرا برگشتی؟

-نمیتونم بیتفاوت باشم...

ارمایل-همین الان برو از اینجا...

-نه...

یهو از پشتش یه اهرمن داشت نزدیک میشد که داد زدم

-ارمایل ! پشت سرت....

جنه از پشت پرید روش ...ارمایل هرکاری که میکرد، نمیتونست اونو از پشتش جدا کنه ...یهو من بلند شدم و دوش اون موجود رو با دستام گرفتم و پرتش کردم رو زمین ...حالا اون روی من افتاده بود مشت میزد به صورتم ...طوری که دهنم پر خون شده بود ...یهو ارمایل از پشت یه شمشیر فرو کرد تو شکم اون جن و با همون شمشیر بلندش کرد و به یه سمت پرت کرد ...ارمایل بازوم رو گرفت و کمک کرد از رو زمین بلند شم ...گفت

ارمایل-حماسه برو ...جون هرکی دوست داری برو...فقط برو....

اومدم برم که متوجه یه چیزی شدم ...با چشمای گرد شده گفتم

-وای ارمایل....

ارمایل-چی شده؟

با بغض گفتم

-البریندو ...البریندو نیست...

ارمایل-مهم نیست...بدو...

-ولی....

آروم هلم داد و داد زد

ارمایل-دِ میگم برو...

کلافه نفسم رو بیرون دادم ...رفتم سمتش ...بغلش کردم وزیر گوشش گفتم

-مراقب خودت باش...

روم رو برگردوندم و به سرعت ازش دور شدم ...چه میدونستم؟ شاید آخرین دیدارمون باشه...

انقدر رفتم تا یکم از اون جهنم دره دور شدم ...ایستادم تا یکم نفس تازه کنم که صدای پای چند نفر رو پشت سرم شنیدم ...برگشتم

که دیدم دو تا از اهرمن ها دنبالم اومده بودن ...با لبخند پیروز مندانشون ، قدم به قدم جلو تر میومدن ...اگه یه چیز داشتم، الان

راحت میتونستم اونا رو بکشم ...اما به معنای واقعی احساس ناتوانی میکردم ...حتی البریندو رو هم از دست دادم ...یکیشون اومد جلو و دستاشو دراز کرد تا منو بگیره که دستشو گرفتم و محکم پیچوندم و گذاشتم پشتش ...از لرزشش و نالش میتونستم بفهمم که داره از درد به خودش میپیچه ...یه لگد محکم زدم به سرش که اون یکی جنه منو از پشت پرت کرد رو زمین ...

همون

شلاق

طور که رو زمین افتاده بودم، یه لگد زد تو شکمم که از درد تو خودم جمع شدم... اومد یه لگد دیگه بزنه که پاش رو گرفتم و اونم پخش زمین شد... خودمو انداختم روش و نشستم و سرش رو تو دستام گرفتم و محکم به زمین میکوبیدم که ایندفعه اون یکی

جنه، شونه هام رو از پشت گرفت و یه بار منو محکم به سمت چپش رو زمین کوبوند، و بار دیگه منو به سمت راستش پرت کرد که با سر اومدم پایین... دردم وحشتناک بود... دلم میخواست جیغ بزنم ولی خودمو خوردم....
جنه پام رو گرفت و رو زمین میکشوند که یهو متوقف شد... همونطور که رو زمین افتاده بودم و پیشونیم رو خاک بود، یکم نفس تازه کردم و برگشتم... در کمال تعجب لائین رو دیدم در حالی که داشت بعد از کشتن اولی، جن دومی رو میکشت... وقتی کارش تموم شد، اومد سمتم و دستشو به طرفم دراز کرد... دستشو گرفتم و از زمین بلند شدم... پاهام درد میکرد و به زور میتونستم رو پاهام بایستم... لائین گفت
لائین - دیدمت وقتی داشتی میرفتی چند نفر اومدن دنبالت... برای همین اومدم... راستی، باید یه چیزی رو بهت بگم... همراز اینجاست...

-چی؟ اون مگه نرفت تهران؟!!

لائین - نمیدونم اما اینجا دیدمش... داشت میرفت به سمت سارپایانا... وارد قلعه شد، یعنی، چند نفر به زور بردنش....
-وای نه... اونا فهمیدن...
لائین - چیو؟

-همراز در اصل از طرف اهرمن ها اومده بود تا به من نزدیک بشه و اطلاعاتمون رو به گایدو بده...
لائین چشمش درشت شد
لائین - شوخی میکنی؟!
-نه... جدی دارم میگم...

لائین - تو چطور تونستی به یه همچین آدمی اعتماد کنی؟

-به نظرت اگه اون غیر قابل اعتماد بود ما میتونستیم ارمایل رو آزاد کنیم؟! اونا با فکر کردن به اینکه ما هرکاری که بخوایم بکنیم رو همراز به اونا میگه، آمادگی لازم و آگاهی نداشتن وگرنه اونا همیشه آماده هر اتفاقی بودن... حالا اونا فهمیدن که همراز اونا رو دور زده تا به ما کمک کنه... باید بهش کمک کنیم لائین....

لائین نگاه نگرانی به منطقه جنگ انداخت و گفت

لائین - ولی من نمیتونم پیام... بچه ها به من نیاز دارن...

-باشه... تو میتونی منو به سارپایانا ببری؟ البریندو رو گم کردم...

لائین - خطرناکه حماسه...

-من باید به همراز کمک کنم... هر چی باشه اون دوستمه...

لائین پوفی کرد و سر تگون داد... دست منو گرفت و تو یه چشم به هم زدن، تو سارپایانا بودیم... لحظه آخر لائین گفت

لائین - مواظب باش... نذار تو رو ببینن...

و غیب شد... سارپایانا خیلی خلوت بود... به طوری که انگار کسی اونجا نیست... با قدم های سریع به سمت قلعه حرکت کردم... چون درد داشتم، نمیتونستم بدوم...

رسیدم به قلعه... برام تعجب برانگیز بود که هیچ نگهبانی نداشت!

آروم و با احتیاط وارد قلعه شدم... قسمت جالبش اینجا بود که اون طلسم روی من کار نمیکرد! درکل رو انسان ها موثر نبود...

صدای داد و دعوا از یه جا میومد... ایندفعه به سمت پله ها نرفتم، بلکه سالن رو مستقیم دنبال کردم که به یه در بزرگ رسیدم...

قلبم تند تند میزد... از اینکه با پای خودم اومده بودم تو لونه مار... چه حماقتی کردم! بی سر و صدا پشت در ایستادم و به حرفاشون گوش دادم...

-اون یه خیانتکاره... باید بمیره...

-نه، اون هنوز هم برای ما فایده هایی داره...

-دیگه فایدش به درد ما نمیخوره... ما داریم پیروز میشیم...

-اگه نشدیم چی؟

-بس کنین...

-باید بکشیمش، همین و بس!

-حرف زدن با شما زبون نفهم ها احمقانهست... من دیگه یه لحظه هم اینجا نمیومم...

یهو از در فاصله گرفتم و رفتم و یه گوشه پشت مجسمه قایم شدم... یه جن چاق با قد نسبتا کوتاه با عصبانیت از اونجا بیرون اومد و از قلعه بیرون رفت... پشتش، دوتا جن درحالی که همرازش رو بسته بودن بیرون اومدن و اونو به یه جایی میکشوند... آروم و بیصدا پشت سرشون رفتم... از پله ها رفتم پایین و دیدم که همرازش رو به شکنجه گاه بردن... اونو داخل یه سلول پرت کردن و از اونجا رفتن... سریع رفتم اونجا و میله رو گرفتم و آروم صداش زدم... همرازش....

همونطور که گریه میکرد گفت

همرازش-تو چجوری اومدی اینجا؟!

-هییس... آروم تر... اومدم تو رو نجات بدم... تمام این بلا ها که سرت میاد تقصیر منه...

همرازش-معلومه که تقصیر توئه... اگه توی لعنتی این کارا رو نمیکردی، الان منم اینجا نبودم...

-خب منم برای همین اینجا... اومدم تا کارام رو جبران کنم... گرچه میدونم کارایی که کردم غیر قابل جبرانه...

سعی کردم قفل در رو باز کنم ولی نشد... هر کار هم که کردم نشکست... همرازش گفت

همرازش-بیخودی زور نزن.... باز نمیشه... بیا دستای منو باز کن...

اومد جلو و پشت کرد... از پشت میله ها گره طنابش رو باز کردم... اومد جلو و پهلوی کرد و از لای میله ها رد شد... همونطور

که لباساش رو میتکوند گفت

همرازش-این احمقا زندانشون رو با استاندارد خودشون ساختن، نه آدمها!

-بهتره دیگه بریم...

دست همرازش رو گرفتم و از اونجا زدیم بیرون... تا واشا راه زیادی بود... تقریبا دو ساعت راه بود... البته اگه میدویدیم!

حدودا بهد سه چهار ساعت دویدن و راه رفتن، رسیدیم به همون منطقه، اما من باور نمیکردم... هیچ موجود زنده ای اونجا دیده

نمیشد... زمین پر بود از جنازه... چند قدم جلو رفتم و رو زمین نشستم... نمیدونستم چه اتفاقی افتاده... کی پیروز شده؟

تو همون حالت بودم که همرازش گفت

همرازش-اونجا رو...

به جلو نگاه کردم... چند نفر داشتن میومدن به سمتمون... جلو تر که اومدن، تونستم واضح تر ببینم... تارلیکرت بود... اومد و

تا

شلاق

چند قدمیم ایستاد... از جام بلند شدم... باورم نمیشد... اون لارسن بود که کنار تارلیکرت ایستاده؟! صورتم مثل یه علامت سوال شده بود... دهن باز کردم که چیزی بگم که تارلیکرت گفت

تارلیکرت-میدونم چقدر تلخه، شکست!

و خنده پیروز مندانه ای کرد.... شکست! ما شکست خورده بودیم؟ به همین سادگی؟! مثل یه شوخی میمونه... تک خنده ای کردم و گفتم

-چرا فکر میکنی که ما شکست خوردیم؟!

لبخند زد و سر تکون داد... یه نفر اومد جلو و یه جعبه بزرگ تو دستش بود... تارلیکرت گفت

تارلیکرت-چرا معطلی؟ بازش کن!

با دستای لرزون قفل جعبه رو باز کردم و درش رو کنار دادم... یهو به سرعت چند قدم عقب رفتم... دستم رو گذاشتم جلوی دهنم... قطره اشکی از چشمم چکید... با نفرت گفتم

-تو واقعا....

دیگه ادامه ندادم... نمیدونستم چی بگم....

تارلیکرت گفت

تارلیکرت-میدونم چه حسی داری... نه، صبر کن ببینم... هیچ کس به اندازه تو نمیتونه بی عرضه باشه!

چیزی نگفتم... فقط با نفرت نگاهش کردم که با یه لبخند کمرنگ غیب شد... دونه دونه افرادش هم رفتن که فقط لارسن مونده بود... چند قدم اومد جلو و گفت

لارسن-من همتون رو دور زدم... شما ها خیلی احمقین!

-تمام تنفرم رو تو صدام جمع کردم و گفتم

-خفه شو...

لارسن با خونسردی و لحنی حرص درار گفت

لارسن-فکر میکنی برای چی پیش کایلیرام رفته بودم؟! تا مقبره سرورم رو پیدا کنم و افتخار این رو داشته باشم تا ازادش کنم...

اما نشد... اون زنیکه فقط جای کِرویل رو بهم گفت، ولی من هیچ وقت پیداش نکردم... تو هم با تمام ساده لوحیت رفتی و ازادش کردی! خیلی راحت!

-هیچ وقت با تو کنار نمیومدم... چون ته دلم یه جایی بود که میگفت تو قابل اعتماد نیستی... واقعا نمیدونم چطور با وجدان خودت کنار میای... تو یه ترسوویی! برای فرار از مرگ به اونا پناه بردی...

لارسن-پناه بردم؟!!

و بعد زد زیر خنده... بعد از یه خنده طولانی و مسخره گفت

لارسن-من از همون دوران نوجوونی جزو یار های تارلیکرت شدم... تمام کارهای من از قبل یه نقشه بود...

شلاق

دستم رو مشت کردم ... با هر کلمه از حرفاش، حالم بیشتر داغون میشد ... با اخم نگاش میکردم که با یه لبخند مسخره به معنای

خدا حافظی دست تکون داد و غیب شد ... تا رفت، نشستم رو زمین و از ته دل گریه کردم ... نمیدونستم چرا انقدر این روزا گریه های من زیاد شدن! بیشتر نگرانی من برای ارمایل بود ... نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! همینطور گریه میکردم که صدای همراز رو شنیدم

همراز- تو اون جعبه چی بود؟

آروم گفتم

- فکر میکنی چی بود؟

سکوت کرد ... با گریه گفتم

- سر ساهی ...

ناباور گفت

همراز- ساهی مرده؟!!

- آره ... آره

از جام بلند شدم ... اومدم برگردم که یکی از پشت محکم منو همراز رو گرفت و با خودش برد ... حس خیلی بدی داشتم ... چون چشمم رو بسته بودم ... تمام فضای اطرافم داشت میچرخید ... رو زمین نشستم و چشمم رو بستم و دستم رو گذاشتم رو سرم ...

یکم گذشت که یکم احساس بهتری داشتم ... چشمم رو باز کردم و آروم بلند شدم ... منو همراز، داخل حیاط قلعه اهرمن ها بودیم ..

کلی از افرادشون اونطرف حیاط روبروی ما بودن ... گایدو با قدم های محکم جلو اومد و گفت

گایدو - امروز، موفقیت بزرگی نصیب ما شده ... ارغم ها رو به سزای کاراشون رسوندیم و شخصی بی ارزش رو به اسارت گرفتیم ... اینطور نیست، همراز؟!!

با تعجب به همراز نگاه کردم ... لبخندی زد و گفت

همراز- بله، قربان!

چشمم گرد شد ... همراز چند قدم جلو رفت و به گایدو ادای احترام کرد ... رو کرد سمت من و گفت

همراز- آره ... حالا تو تنهایی ... یعنی فکر کردی انقدر راحت میتونی وارد قلعه بشی و پشت درش گوش بایستی و زندانش رو آزاد کنی و کسی متوجه نشه؟!!

پوزخند زد ... اومد جلوی من ایستاد و گفت

همراز- یعنی من انقدر دل رحمم که قاتل خواهرم رو ببخشم و بهش کمک کنم؟! اعتماد به من، یکی از بزرگ ترین اشتباهات زندگیت بود!

پشت کرد و داشت دور میشد که که یهو ایستاد و گفت

همراز- راستی، اونروز، من بودم که کایلیرام رو کشتم!

حتی یه کلمه هم حرف نزد ... اصلا باورم نمیشد ... به همین سادگی؟ فضای اطرافم رو میدیدم، اما نمیدونستم که داره چه اتفاقی

میوفته ... سرم گیج میرفت ... حالم افتضاح بود ... چند نفر اومدن و منو بردن به یه سالن بزرگ ... از بالای سقف، یه زنجیر

شلاق

آویزون شده بود که دست منو باهاش بستن...رو هوا معلق بودم...چیزی نمیفهمیدم...همراز اومد و روبروم ایستاد...یه شلاق دستش بود...لبخندی زد و با قدم های آروم و شمرده اومد پشتم...با اولین ضربه، احساس کردم روح از تنم پرید...دومین ضربه...سومین ضربه...و....

هرچقدر که میگذشت، ضربه ها شدید تر میشد ولی من عکس العمل خاصی نداشتم...بذار هرچور دوست دارن فکر کنن...چون من دروضعیتی بودم که هرچور فکر کردن درمورد من درسته!همراز انتقامش رو گرفته بود...و چه انتقام سنگینی...هم برای من، و هم برای اون....

"پایان جلد دوم"

1397/6/1 تاریخ اتمام 27 :

نویسندگان: رزا زاهدی و ضحی رحیمی

ایدی اینستاگرام ضحی رحیمی برای ارتباط و دادن نظرات:

realzohi

کانال تلگرام ما برای قرار گیری جلد پایانی:

anoheh_novel

امیدواریم تو جلد سوم که جلد پایانیمون هست هم همراهیمون کنید

"یا حق__"

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com